

گلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقت چہارم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ عاشق داز بهران
۵ دعای واعظ ظالم را
۷ فرو خوردن خشم
۸ عاشق داز بهران
۱۰ دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
۱۲ دباغ د بازار عطاران
۱۵ عاشق داز بهران
۱۷ امتحان کردن خدا
۱۹ سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۵ خطبه عثمان
۲۸ مثل امتی کشل سفینه نوح
۳۰ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۲ نور شیخ عبدالله مغربی
۳۳ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۴ عطار و گل خوار

۳۶	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۸	درویش و بهزیم کش
۴۱	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۴۲	ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۴۳	مرد تشنه بر جوز بن
۴۵	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۴۷	ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۴۸	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۵۱	کم شدن مصطفی
۵۷	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۵۸	کور و کدا
۶۱	مدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۶۲	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۶۴	شاعر و وزیر
۷۰	سلیمان و دیو
۷۲	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۷۳	قابیل و زراغ
۷۴	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۷۷	صوفی در گلستان
۷۸	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۸۳	تفسیر یا ایها المنزل

۸۵	نامه غلام به پادشاه
۸۶	مجنون و ناقه
۸۹	نامه غلام به پادشاه
۹۱	دستار بزرگ فقیه
۹۵	ادعای بومسيلم
۹۶	نامه غلام به پادشاه
۹۸	ملح ژنده پوش
۱۰۱	ابوزید و ابوالحسن خرقانی
۱۰۴	نامه غلام به پادشاه
۱۰۷	کثر وزیدن باد بر سلمان
۱۰۹	ابوزید و ابوالحسن خرقانی
۱۱۰	نامه غلام به پادشاه
۱۱۲	مشورت باعدو
۱۱۴	رسول و امیر جوان
۱۱۹	مست گشتن ابوزید
۱۲۳	رسول و امیر جوان
۱۲۵	سه ماهی
۱۲۸	سه پند مرغ
۱۳۰	سه ماهی
۱۳۲	مجاوبات موسی با فرعون
۱۴۲	پند موسی
۱۴۶	مژگانی پیامبر

۱۴۷	پند موسی
۱۴۹	باز پادشاه و کمپیر زن
۱۵۱	پند موسی
۱۵۲	طفل بر سر ناودان
۱۵۶	پند موسی
۱۵۹	منازعت امیران با مصطفی
۱۶۱	پند موسی
۱۶۳	حدوث و قدم عالم
۱۶۸	حب خدا به موسی
۱۶۹	خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۷۳	سؤال موسی اندر خلقت
۱۷۸	از دو واج شاخزاده
۱۸۶	زاهد در خشکالی
۱۸۸	عزیز و فرزندان
۱۹۴	نکات استر با استر
۱۹۷	قطبی و سبطی
۲۰۳	سؤال موسی اندر خلقت
۲۰۷	منازل خلقت آدمی
۲۱۰	ذوالقرنین در کوه قاف
۲۱۱	موری بر کاغذ
۲۱۲	ذوالقرنین در کوه قاف
۲۱۴	جبرئیل و مصطفی

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مہ بہ نورت شوی
ہمت عالی تو ای مرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
کردن این شوی رابستہ ای	می کشی آن سوی کہ دانستہ ای
شوی پویان کشندہ ناپید	نمید از جاہلی کش نیست دید
شوی را چون تو مبداء بودہ ای	کر فزون کرد و توش افزودہ ای
چون چنین خواہی خدا خواہد چنین	می دہد حق آرزوی متقین
شوی از تو خزاران سگر داشت	در دعا و سگر کفہا بر فراشت
دلب و کفش خدا سگر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکہ سگر را زیادت وعدہ است	آنچنانکہ قرب مزد سجدہ است
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما	قرب جان شد سجدہ ابدان ما
کر زیادت می شود زین رو بود	نہ از برای بوش و ہای و ہو بود
باتو ما چون رزبہ تابستان خوشیم	حکم داری ہین بکش تاملی کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بجج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
جج زیارت کردن خانہ بود	جج رب السیت مردانہ بود
زان ضیا کفتم حسام الدین تورا	کہ تو خورشیدی و این دو وصفہا
کین حسام و این ضیا یکست ہین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماہ باشد وین ضیا	آن خورشید این فروخوان از بنا

و آن قمر را نور خواند این را نگر	شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
پس ضیا از نور افزون دان به جاه	شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
چون بر آمد آفتاب آن شدید	بس کس اندر نور مه منبج ندید
لاجرم بازار مادر روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تا بود از غبن و از حیلہ بعید	تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بجران را رحمتہ للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاسه او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوضت و سخت
پس ملایک رب سلم می زنند	انبیاء دشمنان بر می تند
زین دوای فریاد رس فریاد رس	دزد و قلابست خضم نور بس
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیر	روشنی برد قمر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نوره خورشیدوار
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند افسانه است
قوم موسی را نه خون بد آب بود	آب نیست و به قطعی خون نمود
کر تماش می کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان برو مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان
چارمین جلدست آرش در نظام	این حکایت کر نشد آنجا تمام

عاشق دراز ہجران

اندر آن بودیم کان شخص از عس	راند اندرباغ از خونی فرس
بود اندرباغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنابد، شست سال
سایہ اورا نبود امکان دید	ہم چو عتقا و صف اورا می شنید
جز یکی لقیہ کہ اول از قضا	بروی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندان کہ می کوشید او	خود مجالش می نداد آن تند خو
عاشق ہر پیشہ ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نند ہر روز بند
چون در افکندش بہ جست و جوی کار	بعد از آن در بست کہ کاہن بیار
ہم بر آن بومی تند و می روند	ہر دمی راجی و آیس می شوند
ہر کسی را ہست او میدبری	کہ گشادندش در آن روزی دی
باز در بستندش و آن در پرست	برہان او مید آتش باشد ست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پایہ کنج ناگمان
مر عس را ساختہ نزدان سبب	تا زیم او دود در باغ شب
میند آن معشوقہ را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس	باشنای حق دعای آن عس
کہ زیان کردم عس را از گریز	بیست چندان سیم وزر بروی بریز
از عوانی مرور آزاد کن	آسخنان کہ شادم اورا شاد کن

او عوان را در عادی کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر و تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پادکر را بند نیست
مرکی را پادکر را پای بند	مرکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نبتش با آدمی باشد ممت
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرک و داغ
پنجهن بر می شمرای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق نیست	وین بگوید زید کبر کشت نیست
گر تو خواهی که تو را باشد نگر	پس و را از چشم عشاقش نگر
مگر از چشم خودت آن خوب را	مین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلک از و کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
هر چه مکر و هست چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیبست و خلیل

دعای واعظ ظالمان را

آن کی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم ران	بربدان و مفسدان و طاعیان
بر همه تخرکنان اهل خیر	بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خیشان را دعا
مرو را گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جو دنیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
جست و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که روبه دنیا کردم	من ازیشان زخم و ضربت خوردم
کردم از زخم آن جانب پناه	باز آوردند می کرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالدم به حق از درویش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر تو را الله کنان و راست کرد
این کله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست	کیمیا و نافع و دجوی توست
که از و اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغریست	اوبه زخم چوب زفت و لمرست
تا که چوبش می زنی به می شود	اوز زخم چوب فربه می شود
نفس مؤمن اشغری آمدیقین	کوبه زخم رنج زفت و سمن
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزوترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود
ورنه تلخ و تیرمایدی درو	کنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نابد بوغ دان	از رطوبت باشد زشت و کران
تلخ و تیر و مالش بسیارده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی تانی رضاده امی عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تظہیر شامت	علم او بالای تدبیر شامت
چون صفایند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
برویند خویش را در عین مات	پس بگوید اقلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو بریده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری	کینه دان اصل ضلال و کافری

فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی هزار سر	چیت درستی ز جمله صعب تر
گفتش ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدش به رحمت جز مکر	باز کرد دوزان صفت آن بی هنر

عاشق در از بهران

زود او قصد کنار و بوسه کرد	چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد
که مرو کتخ ادب را هوش دار	بانگ بروی زوبه، هیت آن نگار
آب حاضر شده هم چون منی	گفت آخر خلوتست و خلق نی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد؟	کس نمی جنبد درینجا جز که باد
ابلی وز عاقلان نشوده ای	گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد جنبانیت اینجا بادان	باد را دیدی که می جنبد بدان
باد بنین تا جنبانی نجست	جزو بادی که به حکم مادرست
بی تو و بی باد بنین سر نکرد	جنبش این جزو بادای ساده مرد
تباع تصریف جان و قابست	جنبش باد نفس کا ندر لبست
گاه دم را بچو و دشنامی کنی	گاه دم را مدح و پیغامی کنی
که ز جزوی کل می بیند نمی	پس بدان احوال دیگر بادها
در دیش زین لطف عاری می کند	باد راحتی که بهاری می کند
باز بر هودش معطر می کند	بر گروه عا دصر صرمی کند
مر صبارا می کند خرم قدوم	می کند یک باد را زهر سموم
تا کنی هر باد را بروی قیاس	بادوم را بر تو بنهاد و اساس
فهم کن کان جمله باشد، بچنین	یک کف کندم ز انباری بین

کل باد از برج باد آسمان	کی جمد بی مروحه آن باد را؟
بر سر خرمن به وقت افتاد	نه که فلاحان ز حق جویند باد؟
تا جدا کرد و ز کندم کاها	تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند ویر آن باد و زان	جمله را بینی به حق لاله کنان
گر نمی دانند کش راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی، پمپن جوهای باد	جمله خواهش از آن رب العباد
پس همه دانسته اند آن را یقین	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داندسته هست	ایکد با جنبنده خبائنده هست
گر تو او را می بینی در نظر	فهم کن آن راه اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او که ابلهم من در ادب	زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد	آن دگر را خود همی دانی تولد

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست	که از حمام تقوی روشنت
لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در کرمابه است و در تقاست
اغنیامانده سرکین کشان	بهر آتش کردن کرمابه بان
اندریشان حرص بنهاده خدا	تا بود کرمابه کرم و بانوا
ترک این تون کوی و در کرمابه ران	ترک تون راعین آن کرمابه دان
هرکه در تونست او چون خادمست	مرو را که صابرست و حازمست
هرکه در حمام شد سیامی او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ورنینهی روش بوش را بکیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ورنداری بود آرش در سخن	از حدیث نوبدان راز کمن
پس بگوید تونی صاحب ذهب	بیت سله چرک بردم تابه شب
حرص تو چون آتشت اندر جهان	باز کرده حرزبان صد دمان
پیش عقل این زر چو سرکین ناخوست	کر چه چون سرکین فروغ آتشت
آنکه کوید مال کرد آورده ام	چیت یعنی چرک چندین برده ام
این سخن کر چه که رسوایی فراست	در میان تونیان زین فخر باست
که توشش سله کشیدی تابه شب	من کشیدم بیت سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید بوی مشک آرد بر ورنجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن یکی افتاد بهوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش ز دوز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جافاد
همچو مردار او افتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رهلذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان	جملگان لاهول کو دمان کنان
آن یکی کف بردل او می براند	وز گلاب آن دیگری بروی نشانند
اونمی دانست کاندز مرتعه	از گلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	و آن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و سکر زده هم	و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می جهد	و آن دگر بوی از دمانش می سد
تا که می خورد دست و یابنگ و حشیش	خلق در مانند اندر بهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب
کس نمی داند که چون مصروع گشت	یا چه شد که او را افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت	که بزود او نایبید زود تفت
اندکی سرگین سک در آستین	خلق را بشکافت و آمد با خنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست	چون سبب دانی دو کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکست	داروی رنج و در آن صد محکست

چون بدانتی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جمل شد
گفت باخود، مستش اندر مغز و رک	توی بر تو بوی آن سرکین سک
تامیان اندر حدث او تا به شب	غرق دباغیت او روزی طلب
پس چنین گفت جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آتش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوا می رنجش از معقاد جو
چون جمل کشتت از سرکین کشتی	از کلاب آید جمل را بهیشتی
هم از آن سرکین سک داروی اوست	که بدان او را همی معقاد و خوست
انجیثات للخمیشین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصرحان او را به عنبر یا کلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
مرخیثان را سازد طبیات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کر گشتند و کم	بدفغانشان که تطیر نابکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو و عطفان ما را به فال
کر بی اغازید نصیحی آشکار	ما کنیم آن دم شمار اسکار
ما به لغو و لهو فربه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت مادر و غ و لاف و لاغ	شورش معده ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید	عقل را دوا ربه افیون می کنید
خلق را می راند از وی آن جوان	تا علاجش را نیند آن کسان
سربه کوشش برد، همچون راز کو	پس نهاد آن چیز بر بینی او

داروی مغز پلید آن دیده بود	کوبه کف سر کین سک ساییده بود
خلق گفتند این فونی بد شگفت	ساعتی شد مرد جنبدن گرفت
مرده بود افسون به فریادش رسید	کین بخواند افسون به گوش او دمید
که زنا و غمزه و ابرو بود	جنش اهل فساد آن سو بود
لاجرم بابوی بد خو کرد نیست	هر که رامشک نصیحت سود نیست

عاشق دراز بجران

گفت عاشق امتحان کردم مکیر	تا بنیم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان	لیک کی باشد خبر، همچون عیان
در جوابش برکشاد آن یار لب	کز سوی ماروز، سوی توست شب
حیلہ های تیرہ اندر دآوری	پیش مینایان چرامی آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش مار سواست و پیدا، همچو روز
گر پوششیش ز بنده پروری	تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرود آید به سوی پایگاه
چون بید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکسترانده نشست	از بهانه شاخ تماشایی نجست
ربنا! ناظمن گفت و بس	چونکه جانداران بید از پیش و پس
جز مقام راستی یک دم مه ایست	بیج لالامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود
آدماتو نیستی کور از نظر	لیک اذ جاء القضاء عی البصر
عمر باید به نادگاه گاه	تا که مینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست	که مرورا او فقادن طبع و خواست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر تور اصد مادست و صد پیر

وین دو چشم حس خوشه چین اوست	خاصه چشم دل آن هفتاد تو ست
صد کره زیر زبانه بته اند	ای دیغاره زبانه بنشته اند
بس کران بندیت این معذور دار	پای بته چون رود خوش راهوار
کین سخن دست غیرت آسیا	این سخن اشکته می آید دلا
توتیای دیده خسته شود	در اگر چه خرد و اشکته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن	ای در از اشکست خود بر سر مزین
حق کند آخر دستش کو غنیمت	همچنین اشکته بته کفنیست
بر دکان آمد که نک نان دست	گندم اربشکست و از هم در سکت
آب و روغن ترک کن اشکته باش	تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
نفخه انا ظلمنا می دمند	آنکه فرزندان خاص آدم اند
هم چو ابلیس لعین سخت رو	حاجت خود عرضه کن حجت ملو
خواست هم چون کینه ورت کی غزی	آن ابو جهل از یمبر معجزی
گفت این رو خود نکوید جز که راست	لیک آن صدیق حق معجز خواست
امتحان، همچو من یاری کنی	کی رسد، همچو تویی را کز منی

امتحان کردن خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سربامی و قصری بس بلند	حفظ حق را و افضی ای هوشمند
گفت آری او خفیست و غنی	هستی ما را از طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن بین زبام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تایقین کرد و مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب بابرهان تو
پس امیرش گفت خاش کن برو	تا نگرود و جانت زین جرأت کرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابلا
آن خدا را می رسد کوا امتحان	پیش آرد هر دمی باینده گان
تابه ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که تورا	امتحان کردم دین جرم و خطا
تا بنیم غایت حلت شما	اه کرا باشد مجال این کرا
آنکه او فراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
شیخ را که پیش او رهبرست	کر مریدی امتحان کرد او خیرست
امتحانش کر کنی در راه دین	هم تو کردی ممتحن ای بی یقین

او برهنه کی شود زان افتاش	جرات و جملت شود عریان و فاش
بردوزان که ترا زوش ای فقی	کر بیاید ذره سجد کوه را
مرد حق را در ترا زومی کند	کز قیاس خود ترا زومی تند
پس ترا زومی خرد را بردرد	چون نلنجد او به میزان خرد
بخت بدان گامد و کردن زودت	و سوسه این امتحان چون آمدت
با خدا کرد و در آ اندر سجود	چون چنین و سواس دیدی زود زود
کای خدا تو وار مانم زین گمان	سجده که را ترکن از اشک روان
مسجد دین تو پر خرو ب شد	آن زمان کت امتحان مطلوب شد

سليمان و بنای مسجد اقصی

چون در آمد غم داودی به تنک	که باز مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که زد دست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز	که مرا کوی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان به کردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شمار
خون بسی رقت بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیت کو	جز به نسبت نیست معدوم ایتقوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت	بهترین همتا افتاد و ز رفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا و راتفاست
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطرب ملک مختار و لاست
نهای اختیار آنست خود	که اختیارش کرد و اینجا مقصد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نکشی آخر او محو از منی

در جهان کر لقمه و کر شمر تست	لذت او فرع محو لذت تست
کر چه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت کسیر شد
کر چه بر ناید به جهد و زور تو	لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده توست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فحم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو بمحو این اتحاد از روح باد
کر خورد این نان نکرد دسیر آن	ور کشد بار این نکرد د او کران
بلکه این شادی کند از مرک او	از حسد میرود چو میند برک او
جان کرگان و گمان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتیم جانهاشان من به اسم	کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید ما	صد بود نسبت به صحن خانه ما
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه بر کسری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ما را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال	ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
فرق بابی حد بود از شخص شیر	تابه شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جان بازی نکرد

نست مثل شیرد جمله حدود	کان دلیر آخر مثال شیر بود
تاکه مثلی وانایم من تورا	متحد نقشی ندارد این سرا
تاز حیرانی خرد را و آخرم	هم مثال ناقصی دست آورم
تابه نور آن ز ظلمت می رهند	شب به هر خانه چراغی می نهند
هست محتاج قلیل و این و آن	آن چراغ این تن بود نورش چو جان
جگرگی بر خواب و خور دارد اساس	آن چراغ شش قلیل این حواس
با خور و با خواب نرید نریم	بی خور و بی خواب نرید نیم دم
باقیل و روغن او هم بی وفا	بی قیل و روغنش نبود بقا
چون زید که روز روشن مرک اوست؟	زانکه نور علتی اش مرک جوست
زانکه پیش نور روز حشر لاسست	جمله حسامی بشر هم بی بقاست
تا در آب از زخم زنبوران برست	آسپخان که عور اندر آب جست
چون بر آرد سر نذر اندش معاف	می کند زنبور بر بالا طواف
هست یاد آن فلان و آن فلان	آب ذکر حق و زنبور این زمان
تاری از فکر و وسواس کمن	دم بخورد آب ذکر و صبر کن
خود بگیری جگرگی سرتابه پا	بعد از آن تو طبع آن آب صفا
می گزیند از تو هم کیر و حذر	آسپخان کز آب آن زنبور شر
که به سر هم طبع آبی خواهی تاش	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
لایند و در صفات آغشته اند	بس کسانی کز جهان بگذشته اند

در صفات حق صفات جمله شان	همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبودنیک بین	تا بقای روح هادانی یقین
روح محبوب از بقای در عذاب	روح واصل در بقایک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت یان تا بخوبی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت از مریدان بر میسند	پس جدا اند و گانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز	یک بود پشمرده دیگر با فروز
گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چوبی این هم به پاست	پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود	نه مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر	که مانند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او قفق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه با زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی	مر تو را مدی عدو راره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده های کنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد	دیده ادراک خود را کور کرد
کردن اسب را بکیر و بر خورد	ور بکیر و پاش بستند گد
کم نشین بر اسب تو سن بی لکام	عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندرین آهنگ مگر سست و پست	کا ندرین ره صبر و شق انفسست
چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه هایون چون منی
در بناش دیده می شد کز و فر	نی فسرده چون بنامی دگر
حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارهای جان و زشت
چون در دیوار تن با آگهیست	زنده باشد خانه چون شاه شمسیت
هم درخت و میوه هم آب زلال	بابهشتی در حدیث و در مقال
زانکه بخت رانه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست	وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر حلق	وان به اصل خود که علمست و عل
هم سریر و قصر و هم تاج و شایب	بابهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی کناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد	بی کناس از توبه ای روبیده شد
تخت او سیار بی حال شد	حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارا خلود	در بانم چون نمی آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر باداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی که بگفت و سخن و ساز که به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر که رسد در جان هر باکوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود در حشم تاثیر آن محکم بود

خطبه عثمان

قصه عثمان که بر منبر بر رفت	چون خلافت یافت بشاید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و نشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضل	کآن دو نشسته بر جای رسول
پس تو چون جتی از ایشان بر تری	چون به ربت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه سوم من جای جو	کونی بوبکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود	تابه قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید بین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هستی نشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که مینا نظر نورش بدی	کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فحم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی کشاید دیده را	تا بسیند عین هر بشنیده را
کور چون شد گرم از نور قدم	از فرج گوید که من میناشدم

سخت خوش مستی ولی ای بواحسن	پاره ای راهست تا میناشدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب	صد پهنین والله اعلم بالصواب
و آنکه او آن نور را مینا بود	شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان	که بجنابند به کف پرده عیان
وای بروی کبر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جمل سرهای کند
این به تقدیر سخن گفتم تورا	ورنه خود دستش کجا و آن کجا
از زبان تا چشم کو پاک از شکست	صد هزاران ساله کویم اندکست
هین مشو نمید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر در کانه از احترازان	می رساند قدرش در هر زمان
وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترباهی گردون می رسد
ظاهر آن اخترازان قوام ما	باطن ماکشته قوام ما
پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطن بهر ثمر شد شاخ هست
گر بودی میل و او میدثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کا دم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
به این فرموده است آن ذوفنون	رمن سخن اخرون السابقون

من به معنی جد جدا افتاده ام	گربه صورت من ز آدم زاده ام
وزپی من رفت بر هفتم فلک	کز برای من بدش سجده ملک
پس ز میوه زاد در معنی شجر	پس ز من زایید در معنی پدر
خاصه فکری کو بود و وصف ازل	اول فکر آخر آمد در عمل
جسم طبع دل بگیرد ز انسان	دل به کعبه می رود در هر زمان
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست	این دراز و کوتاهی مر جسم راست
رفتش بی فرسخ و بی میل کرد	چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
عاشقانه ای فقی خل الکلام	صد امیدست این زمان بردار گام
در سفینه خفته ای ره می کنی	گر چه پیله چشم بر هم می زنی

مثل امتی کمثل سفینه نوح

بهر این فرمود پنمبر که من	هم چو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زند باید فتوح
چونکه باشی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی تویی	کشتی اندر خفته ای ره می روی
مسک از پنمبر ایام خویش	تنگیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
بین مسرالاکه با پرهای شیخ	تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قهرش دمی حال توست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبرت می کند	یک زمان پر باد و کسرت می کند
جسم عارف را دهد وصف حماد	تا بروید گل و نسیرین شاد
لیک او میند نبیند غیر او	جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیایی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان کرمیتی	چون براق بر کشاند میتی
نه چو معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج گلکی تا شکر

بل چو معراج جنبی تانہی	نہ چو معراج بجاری تاسا
سوی، ہستی آردت کر نیتی	خوش براتی کشت خنک نیتی
تاجان حس را پس می کند	کود و دریا سمش مس می کند
چون سوی معشوق جان، جان روان	پاکش در کشتی و می رو روان
آن چنانکہ تاخت جانہا از عدم	دست نہ و پای نہ رو تا قدم
از جہان او جہاناشرم دار	ای فلک برگفت او کو حرب بار
جامدت بیندہ و کو یا شود	کر باری کو حرت صد تا شود
چونکہ حر سرمایہ تو صد شود	پس نثاری کردہ باشی بہر خود

ہدیہ فرستادن بلقیس سوی سلیمان

بار آہنا جملہ خشت زربدست	ہدیہ بلقیس چل استر بدست
فرش آن را جملہ زر پختہ دید	چون بہ صحرائی سلیمانی رسید
تاکہ زر را در نظر آبی ماند	بر سر زرتا چہل منہل براند
سوی مخزن، ماچہ بگاراندریم	بارہا گفتند زر را و ابریم
زر بہ ہدیہ بردن آنجا بلہیست	عرصہ ای کش خاک، زردہ دیست
عقل آنجا کمترست از خاک راہ	ای بپردہ عقل ہدیہ تالہ
شرمساریشان ہی واپس کشید	چون کساد ہدیہ آنجا شد پدید
چہیت بر ما؟ بندہ فرمایم ما	باز گفتند ار کساد و اروا
امر فرمان دہ بہ جا آورد نیست	گر زرو کر خاک مارا برد نیست
کز شامن کی طلب کردم ثرید	خندہش آمد چون سلیمان آن بید
بلکہ گفتیم لایق ہدیہ شوید	من نمی گویم مرا ہدیہ دهید
کہ بشر آن را نیارد نیز خواست	کہ مرا از غیب نادر ہدیہ ہاست
رو بہ او آرید کو اختر کنند	می پرستید اختر ی کو ز کنند
خوار کردہ جان عالی نرخ را	می پرستید آفتاب چرخ را
اہلی باشد کہ گویم او خداست	آفتاب از امر حق طہاخ ماست
آن سیاہی زو تو چون بیرون کنی؟	آفتابت گر بگیرد چون کنی؟

که سیاهی را بر واده شعاع؟	نه به درگاه خدا آری صداع
تا بنالی یا امان خواهی از و؟	گر گذشت نیم شب، خورشید کو
وان زمان معبود تو غایب بود	حادثات اغلب به شب واقع شود
وارهی از احترام محرم شوی	سوی حق کر راستانه خم شوی
دیده ربانی جو و بیاب	دیده حسی زبون آفتاب
شععات آفتاب با شرر	تا زبون کرد به پیش آن نظر
نار پیش نور بس تاری بود	کآن نظر نوری و این تاری بود

نور شیخ عبدالله مغربی

شصت سال از شب ندیدم من شبی	گفت عبدالله شیخ مغربی
نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال	من ندیدم ظلمتی در شصت سال
شب همی رفتم در دنبال او	صوفیان گفتند صدق قال او
او چو ماه بدر مارا پیش رو	در بیابانهای پر از خار و کو
هین کو آمد میل کن در سوی چپ	روی پس ناکرده می گفتی به شب
میل کن زیر که خاری پیش پاست	باز گفتی بعد یک دم سوی راست
گشته و پایش چو پامای عروس	روز گشتی پاش را پامای بوس
نه از خراش خار و آسیب حجر	نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر
کرده مغرب را چو مشرق نور زای	مغربی را مشرقی کرده خدای
در میان اثر دنا و کژ دمان	توبه نور او همی رود در امان
می کند هر ره زنی را چاک چاک	پیش پشست می رود آن نور پاک
از خدا اینجا بخوابید آزمون	گر چه کرد در قیامت آن فزون
نور جان والله اعلم بالبلوغ	کو بخشد هم به میخ و هم به باغ

هیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

باز کردید ای رسولان نخل	زر شمارا دل به من آید دل
که نظرگاه خداوندست آن	کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار نید
مرغ قنّه دانه بر باست او	پر کشاده بسته دامت او
چون به دانه داد او دل را به جان	ناگرفته مرور را بگرفته دان
آن نظرگاه که به دانه می کند	آن کره دان کو به پابری زند
دانه کوید کر تو می دزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقرر
چون کشیدت آن نظر اندر یم	پس بدانی کز تو من غافل نیم

عطار و گل خوار

پیش عطاری یکی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منت	گر تو را میل شکر بخرد منت
گفت، بستم در می قند جو	سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
هم چو آن دلاله که گفت ای پسر	نوعی می یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز است	کان ستیره دختر حلوا کرست
گفت بهترین چنین خود کر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
کرداری سنگ و سکت از گسست	این به وبه گل مرا میوه دلت
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	اوبه جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه ای او دیر ماند	مشری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناسگفت	گل از پوشیده دیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من نقد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزدین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود می خوری

من همی ترسم که تو کمتر خوری	تو همی ترسی ز من یک از خری
که شکر افزون کشی تو از نیم	گر چه مشغولم چنان احمق نیم
پس بدانی احمق و غافل که بود	چون بینی مرشکر را ز آرمود
دانه هم از دور راهش می زند	مرغ زان دانه نظر خوش می کند
ملک عقی دایم مرغان شریف	مال دنیا دایم مرغان ضعیف
در شکار آرد مرغان شگرف	تا بدین ملکی که او دامت ژرف

هده فرسادن بلقیس سوی سلیمان

من سلیمان می نخواهم ملکتان	بلکه من برانم از هر حکمتان
باژگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی اسیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان	چند کوی خوش را خواجه جهان
ای رسولان می فرستمان رسول	رد من بهتر شمارا از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب	باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طمع نه ایم	ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سربه سر زر کرد و در شین
فارغیم از زر که مابس پر فیم	حاکمان را سربه سر زرین کنیم
از شما کی کدی زر می کنیم؟	ما شمارا کیما کر می کنیم
ترک آن گیرید کر ملک باست	که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آن که تختش خوانده ای	صدر پنداری و برد مانده ای
پادشاهی نیست بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریش سپید	شرم دار از ریش خود ای کثر امید
مالک الملک است، هر کش سر بند	بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده ای پیش خدا	خوشر آید از دو صد دولت تورا
پس بنالی که نخواهم ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی	بوسه‌دهندگان شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	ملک را برهم زودندی بی دنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و دمان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج	که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ارجع آری زر چوریک	آخر آن از تو بماند مردیک
همه جانت نکر و دملک و زر	ز ربه سرمه ستان بهر نظر
تابینی کین جهان چایست تنگ	یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آبی به بام	جان که یا بشرای هذالی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کو دکان راز اختلال	می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیما کر گشته اند	تا که شد کاهنبا برایشان نرشد

درویش و بنیزم کش

آن یکی درویش گفت اندر سمر	خضریان را من بیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشتم که نبود آن و بال
مر مرا سوی کهستان رانند	میوه بازان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگرد آن میوه را	در دمان توبه، همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود	ذوق گفت من خردهای ربود
گفتم این قنیه ست ای رب جهان	بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت،
هیچ نعمت آرزو ناید و گداز	زین سپردارم به حورو و میشلر
مانده بود از کسب یک دو جبه ام	دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش بنیزم می کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغ غم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شد دست	رزق خاصی جسم را آید به دست
چونکه من فارغ شدتم از گلو	جبه ای چندست این بد هم بدو
بد هم این زر را بدین تکلیف کش	تا دوسه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را بهی دانست او	ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیش سر هر اندیشه ای	چون چراغی در دون شیشه ای
بیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها و امیر
پس بهی مکنید با خود زیر لب	در جواب فکر تم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک	کیف تلقی الرزق ان لم یرزقک
من نمی کردم سخن را فم لیک	بردلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمده بهیست، همچو شیر	تنگ بهنرم راز خود بهناد زیر
پر تو حالی که او بهنرم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من افتاد
گفت یارب کر تو را خالصان ہی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ بهنرم زر شود
در زمان دیدم که ز رشد بهنرمش	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر که	چونکه با خویش آدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا کر آن کبار	بس غورند و کریزان ز اشتبار
باز این را بند بهنرم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان بهنرم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت بهنرم را و رفت	سوی شهر از پیش من او نیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن بهیست او مرا	پیش خالصان ره نباشد عامه را

ور کسی راره شود کوسر نشان	کان بود از رحمت و از جذبان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یلد قرب شاه	سهل و آسان در نقد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاوست این مکر؟
نیست این از ران گاوای مفتری	ران گاوت می نماید از خری
بذل شانزه ست این بی رشوقی	بخش محضت این از رحمتی

هده فرتادن بلقیس سوی سلیمان

هم چنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیاید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
اصلاً کتیم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در جنت کشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگردید
پس بگویدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب زای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

ترک سلطنت ابراہیم اودھم

ملک برہم زن تو اودھم وار زود	تا بیابی، بچو او ملک خلود
نختہ بود آن شہ شبانہ بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصہ شہ از حارسان آن ہم نبود	کہ کند زان دفع دزدان ورنود
او ہی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعہ ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامہا	نہ بہ شب چوبک ز نان بر بامہا
لیک بد مقصودش از بانک رباب	ہمچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالہ سرنا و تہدید دہل	چیزی ماند بان نا قور کل
پس حکیمان گفتہ اند این سخنہا	از دوار چرخ بکر ققیم ما
بانک کردشہای چرخست این کہ خلق	می سرایندش بہ طنبور و بہ حلق
مؤمنان کویند کا شمار بہشت	نفر کردانید ہر آواز زشت
ماہمہ اجزای آدم بودہ ایم	در بہشت آن سخنہا بشودہ ایم
گرچہ بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنہا چیزی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دہند این زیر و آن ہم آن طرب؟
پس خدای عاشقان آمد سماع	کہ دو باشد خیال اجتماع
آتش عشق از نو اہا گشت تیز	آن چنان کہ آتش آن جوزیز

مرد تنه بر جوزین

در نغولی بود آب آن تشنه راند	برد خست جوز جوزی می فشاند
می فقاد از جوزین جوز اندر آب	بانگ می آمد، می دید او حباب
عاقلی کفش که بگذار ای فقی	جوز ها خود شگی آورد تورا
بیشتر در آب می افتد شمر	آب در پستیت از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم بنیم بر سر آب این حباب
تنه را خود شغل چه بود در جهان	کرد پای حوض کشتن جاودان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب	همچو حاجی طایف کعبه صواب
ماریت از ریت خوانده ای	لیک جسمی در تجزیه مانده ای
ملک جسمت را چو بلیتس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت که بدان که بد خواست	که مر آن بد خوی را او بد کو است
زانکه خوش خوان بود کدو در حمل	باشد از بد خو و بد طبعان حمل
لیک در شیخ آن کله ز امر خداست	نه پی خشم و مارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پغامبران
ناحمولی انبیا از مردان	ورنه حالست بدر احلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی	ناحمولی کر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زراغ و باز	حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دوصد بلقیس حلت راز بون	که اهد قومی انهم لایه علمون

هیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

لشکرت خضمت شود مرتد شود	هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکر حق اندکاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟	باد را دیدی که با عبادان چه کرد؟
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه پشه کله نمود خورد	و آنچه آن بابل با آن پیل کرد
گشت ششصد پاره و لشکر گشت	و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
تا که در آب سیه خوردند غوط	سنگ می بارید بر اعدای لوط
عاقلا نه یاری پیغمبران	گر بگویم از جمادات جهان
گر کشد عاجز شود از بار پر	شومی چندان شود که چل شتر
لشکر حق می شود سر می نهد	دست بر کافر کواهی می دهد
در میان لشکر او بی ترس	ای نموده ضد حق در فعل درس
مرتورا اکنون مطیع اند از نفاق	جزو جزوت لشکر او در وفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار	گر بگوید چشم را کور افشار
پس بینی تو ز دندان کوشال	ور به دندان گوید او بنا و بال
تا بینی لشکر تن را عل	باز کن طب را بخوان باب العلل
دشمنی با جان جان آسان کیست	چونکه جان جان هر چیز ویست

خود را کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرایی همه ملک آن توست
خود بدانی چون بر من آمدی	که تویی من نقش گر ماه بدی
جوهر آن باشد که قایم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذیات را در خود بین
چیت اندر خم که اندر نهر نیست	چیت اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب	این جهان حجره ست و دل شهر عجب
بت شکن بودست اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله انبیا
جسم ما رو پوش باشد در جهان	ما چو دیار ایران که در نهان
شاه دین را مگر ای نادان به طین	کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندو داین خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کو پوشد روی آب	طین که باشد کو پوشد آفتاب
خنیز بلقیا چو ادهم شاه وار	دود ازین ملک دوسه روزه بر آر

ترک سلطنت ابراہیم ادہم

بر سر تختی شنید آن نیک نام	طقتی وہابی و ہونی شب زبام
گامہای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زحرہ کرا
بانک زد بر روزن قصر او کہ کیست	این نباشد آدمی مانا پرست
سرفرو کردند قومی بوالعجب	ماہی کردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست ہان؟
پس بگفتندش کہ تو بر تخت جاہ	چون ہی جویی ملاقات الہ؟
خود ہمان بد دیگر اورا کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بیند غیر ریش و دولق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	ہمچو عقاد جہان مشور شد
جان ہر مرغی کہ آمد سوی قاف	حملہ عالم از ولانند لاف

هیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

چون رسید اندر با این نور شرق	غلغلی افتاد و بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله بر زدند	مردگان از کورتن سر بر زدند
یکدگر را مرده می دادند مان	نک ندانی می رسد از آسمان
زان ندادینهای می کردند کبر	شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وار مانید از قبور
قصه گویم از سبب اشتاق وار	چون صبا آمد به سوی لاله زار
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون به مرغانت فرستادست حق	کج هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر کو	مرغ پراگشته را از صبر کو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عتقار را بخوان اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرماز باز	باز را از حلم کو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا	می کنش بانور جفت و آشنا
گلبک جنگی را بیا موزان تو صلح	مرخروسان را نما اشراط صبح
هم چنان می روز بدهد تا عتاب	ره نما و الله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صغیری کرد، بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بدی جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

پیش وحی کبریا سمعش دہد	فی غلط گفتیم کہ کر کر سرہند
بر زمان رفتہ ہم افسوس خورد	چونکہ بلقیس از دل و جان عزم کرد
کہ بہ ترک نام و ننگ آن عاشقان	ترک مال و ملک کرد او آن چنان
پیش چشمش ہمو پوشیدہ پیاز	آن غلامان و کنیران بہ ناز
پیش چشم از عشق گلخن می نمود	باغما و قصر باو آب رود
زشت کرد اند لطیفان را بہ چشم	عشق در ہنگام استیلا و خشم
می در یغش نامہ الابرکہ تخت	بیچ مال و بیچ مخزن بیچ رخت
کز دل او تامل او را ہشد	پس سلیمان از دلش آگاہ شد
ہم فغان سر دوران بشود	آن کسی کہ بانگ موران بشود
تلخ آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش کہ آن تسلیم کیش
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فرود
سرد خواہد شد برو تاج و سریر	پس سلیمان گفت کہ چہ فی الاخیر
جسم را با فراو بود فری	چون ز وحدت جان برون آرد سری
بست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این ہمہ بر تقد حال
کو دکا نہ حاجتش کرد دروا	تا نکرد دختہ ہنگام لقا
از کجا باد رسید او تا کجا	تا بداند چہ بود آن مبتلا
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت عفریتی کہ تحتش را بہ فن
حاضر آرم پیش تو در یک دم	گفت آصف من بہ اسم اعظمش

حاضر آمد تخت بلفش آن زمان	لیک ز آصف نه از فن غفرتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین	که بیدستم زرب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری کول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند	ای بسا کولان که سرهای نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر	دیده از جان بخشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نزد خدمت چون به ناموضع بباخت	شیر سکنین راشقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام	لیک ما را استخوان لطیفست عام

گم شدن مصطفی

قصه راز حلیمه گویمت	تازد اید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریز انیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شده کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تا فت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت	مختم شاهی که پیک او ست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی	منزل جانهای بالایی شوی
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا	شد پیایی آن نذر ارجان خدا
مصطفی را بر زمین نهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سوبه سو	که کجا است این شه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسید یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان، پموشخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردش	گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که، که برد و دانه ام غارت گداشت؟
مکیان گفتند ما را علم نیست	ما ندانستیم کاجا کو دکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که از و گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش	که اختران گریان شدند از گریه اش
سیر مردی پیش آمد با عصا	کای حلیمه چه فدا آخر تورا
که چنین آتش زد دل افروختی	این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را ر ضیععم معتمد	پس بیا و روم که بسارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازا	می رسید و می شنیدم از هوا
من چو آن احان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا بنیم این ندا آواز کیست	که ندایی بس لطیف و بس شهیت
نه از کسی دیدم به کرد خود نشان	نه ندای منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل	طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار	که نایم مر تو را یک شهریار
که بگوید که بخواد حال طفل	او بداند منزل و تر حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش غمی کین صنم	هست در اخبار غیبی معنم
ما هزاران کم شده زویا قسیم	چون به خدمت سوی او بشتا قسیم

ای خداوند عرب ای بحر خود	پیر کرد اورا سجود و گفت زود
کرده ای تارسته ایم از داما	گفت ای غری تو بس اکرامها
فرض کشته تا عرب شد رام تو	بر عرب حقست از اکرام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو	این حلیمه سعدی از او مید تو
نام آن کودک محمد آمدست	که ازو فرزند طفلی کم شدست
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان	چون محمد گفت آن جله بتان
آن محمد را که عزل ما ازوست	که بروای پیر این چه جست و جوست
ما کساد و بی عیار آسیم ازو	مانگون و گسار آسیم ازو
وقت فقرت گاه گاه ابل هوا	آن خیالانی که دیدندی زما
آب آمد مریم را دید	کم شود چون بارگاه او رسید
هین ز رشک احمدی ما را مسوز	دور شوای سیر قنہ کم فروز
تا نوزی ز آتش تقدیر تو	دور شو بهر خدا ای سیر تو
بیچ دانی چه خبر آورد نست	این چه دم اژدها افشرد نست
زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر خوشدل دیاوکان
پس عصا انداخت آن پیر کهن	چون شنید از سنگها پیر این سخن
پیر دنا نابه هم برمی زدی	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
او همی لرزید و می گفت ای شور	آنچنانک اندر زمستان مرد عور
زان عجب کم کرد زن تدبیرا	چون در آن حالت بید او پیرا

گفت پیرا که چه من در مختتم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند	ساعتی سکم ادیبی می کند
گاه طلم را ر بوده غمیان	غمیان سبز بر آسمان
از که نالم با که کویم این گله	من شدم سودایی اکنون صدوله
غیرتش از شرح غیم لب بست	این قدر کویم که طلم کم شدست
کر بلویم چیز دیگر من کنون	خلق بندم به زنجیر خون
گفت پیرش کای حلیمه شادباش	سجده شکر آرو را کم خراش
غم مخور یاوه نکردد او ز تو	بلکه عالم یاوه کردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس	صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فون	چون شدند از نام طلفت سرنگون
این عجب قرینست بر روی زمین	پیر کشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت	تا چه خواهد بر کنه کاران کاشت
سنگ بی جرمست در معبودیش	تونه ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطرب این چنین ترسان شدست	تا که بر مجرم چه خواهند بست
چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره ها	که به میلی می رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد می گریست
آمد از غم برد کعبه به سوز	کای خبیر از سر شب وز راز روز

خوشتن رامن نمی نیم فنی	تا بود هم راز تو، همچون منی
خوشتن رامن نمی نیم هنر	تا شوم مقبول این معود
لیک دریمای آن دریم	دیده ام آثار لطف ای کریم
که نمی ماند به ما کرچه زماست	ما همه میم و احمد کیماست
آن عجایها که من دیدم برو	من ندیدم بروی و برعدو
آنکه فضل تو درین طفلش داد	کس نشان ندیده صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایت های تو	بروی او درست از دریای تو
من هم او را می شنیدم آرم به تو	حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
ظاهرش را شیره کیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری	وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش کشته به جنگ	باطنش چون کوهر و ظاهر چون سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید نکوبین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست	باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند	لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم	خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست	درد و نوش صد خواران خنده هاست
بس عجب فرزند کور بوده است	لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد	کین چنین شاهی ز ماد و جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش	خاک چون سوسن شده ز آزادیش
طاهرت با باطنش ای خاک خوش	چونکه در جنگ اند و اندر کش مکش،
طاهرت از تیرگی افغان کنان	باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش	تانا میزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خار پشت	عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان، کرد باغ آن خار، فاش	کای عدوی دزدین در دور باش
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست	ای علیم السرنشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید	گفت ای بچوینده آن طفل رشید
در فلان وادست زیر آن درخت	پس روان شد زود سپر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش	زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تابه پشت آدم اسلافش همه	مهران بزم و رزم و ملجمه
این نسب خود پوست او را بوده است	کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک	نیست جنش از سیمک کس تا سیمک
نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فرزند بر طراز آفتاب

هده فرتادن بلیقیس سوی سلیمان

خزیر بلیقیس بیا و ملک بین	بر لب دریای نیرودان در پنهان
خواهرانت ساکن چرخ سنی	توبه مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت راز بخشهای راد	بیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟
توز شادی چون کرفتی طفل زن؟	که منم شاه ورئیس کو نحن

کور و کدا

آن سکی در گو کدای کور دید	حمله می آورد و دلقش می دید
کور گلقش آخر آن یاران تو	بر کهنه این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
خنیز شیران خدا بین کور گیر	تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر؟
کور چه؟ از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیر کیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه	کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار	چون ببیند شد شکار شهر یار
هر که از زین مرغ مرده سربتافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شه مرده کشته است
جیشتم زین پیش بود از بال و پر	جیشتم اکنون زد دست داد و کر
جیش فانیم بیرون شد ز پوست	جیشتم باقیست اکنون چون از پوست
بین مرا مرده بسین کر زنده ای	در کف شایم نگر کر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
عیسی ام لیکن هر آن کو یافت جان	از دم من او باند جاودان

شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد	شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش	من عصا ام در کف موسی خویش
باز بر فرعون اژدها شوم	بر مسلمانان پل دریا شوم
که عصبانی کف حق نبود چنین	این عصا را ای پسر تنها مبین
ططنه جادو پرستان را بخورد	موج طوفان هم عصابه کوزد
زرق این فرعونیان را بر درم	گر عصاهای خدا را بشمرم
ترک کن تا چند روزی می چرند	لیک زین شیرین گیای زهرمند
از کجا باید جهنم پروری	گر نباشد جاه فرعون و سری
زانکه بی برگ اند دوزخ کلاب	فرهش کن آنگلش کش ای قصاب
پس بمردی خشم اندر مردمان	گر بودی خصم و دشمن در جهان
تا زید و رنی رحیمی بکشش	دوزخ آن خشمست خصمی بایش
پس کمال پادشاهی کی بدی	پس باندی لطف بی قرو بدی
بر همین در که شود امروز باز	شاد باشید ای محبان در نیاز
در میان باغ از سیر و کبر	هر حویجی باشدش کردی دگر
از برای پختگی نم می خورد	هر کی با جنس خود در کرد خود
باش و آسنیزش مکن با دیگران	تو که کرد زعفرانی زعفران
زعفرانی اندر آن حلوا رسی	آب می خور زعفراناتاری
که نکرد با تو او هم طبع و کیش	در مکن در کرد سلغم پوز خویش

تو بکردی او بکردی مودعه	ز آنکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنای	در سفر کم می شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال	مستطع می کرد و او نام و خیال
این بیابان در بیابانهای او	همچو اندر بحر پر یک تابی مو
آب اساده که سیرتش نهان	تازه تر خوشتر ز جویهای روان
کو درون خویش چون جان و روان	سیر نهان دارد و پای روان

هده فرسادن بلقیس سوی سلیمان

خنیر بلقیسا که بازار است تیز	زین خسیان کساد فکلن گریز
خنیر بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آنکه مرک آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرک آنچنان	که چو دزد آبی به شخه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود	تو گرفتہ ملک کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملک بخت	که اجل این ملک را ویران گریست
خنیر بلقیسا بیاباری بین	ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان	ظاہر احادی میان دوستان
بوستان با و روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه هاله کنان کز من بچر	آب حیوان آمده کز من بنور
طوف می کن بر فلک بی پروبال	هم چو خورشید و چو بدر و چون هلال

سلیمان و بنای مسجد اقصی

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	هم چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو بسین این خلق را بی سلسله
می کشدشان سوی کسب و شکار	می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جید با حل المسد
حرص تو در کار بد چون آتشت	اگر از رنگ خوش آتش خوششت
آن سیاهی فحم در آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اگر می نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیار ایده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون ماند حرص باشد نغزو
خیر با نغزند از عکس غیر	تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد مانده از اگر به تفت
کودکان را حرص می آرد غار	تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش	بروگر اطفال خنده آیدش
که چه می کردم چه می دیدم درین	خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیایی حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فرود
ای بسا مسجد بر آورده کرام	لیک نبود مسجد اقصا ش نام
کعبه را که هر دمی غزی فرود	آن را خلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتشان مثل کتب دیگران	نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه کمال	نه نغاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشان را یکی فری و در	مرغ جانسان طایر از پری و در
مسجد اقصی بازید ای کرام	که سلیمان باز آمد و السلام
چون سلیمان شو که تادیوان تو	سنگ بر نذازی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو	تا تو را فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دست و هوش دار	تا نکرد دیو را خاتم سحر
دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولا به اطلس کی تند
دست جنبا ند چو دست او و لیک	در میان هر دو شان فرقیست نیک

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاہ
شاه مکرم بود فرمودش خزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	دہ خزارش ہدیہ دادہ تارود
از چہو شاعر نس از تو بحر دست	دہ خزاری کہ بگفتم اندکست
فقہ گفت آن شاه را و فلسفہ	تا بر آمد عشر خرمن از کفہ
دہ خزارش داد و خلعت در خورش	خانہ سکر و شناکشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی کہ بود	شاه را اہلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در شنای او کی شعری دراز	بر نبشت و سوی خانہ رفت باز
بی زبان و لب ہمان نغای شاه	مدح شد می کرد و خلعتہای شاه
بعد سالی چند بہر رزق و کشت	شاعر از فقر و غوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزمودہ بہترست
در گمی را آواز مودم در کرم	حاجت نور ابدان جانب برم
صد خزاران عاقل اندر وقت درد	جملہ نالان پیش آن دیان فرد
ہیچ دیوانہ فلیوی این کند	بر بخیلی عاجزی کدیہ تند؟
گر ندیدندی خزاران بار بیش	عاقلان کی جان کشیدنش پیش؟

بلکه جله ماہیان در موجها	جمله پرنندگان براوجها
پیل و کرک و حیدر اشکار نیر	اژدہای زفت و مور و مار نیر
بلکه خاک و باد و آب و حر شرار	مایہ زو یابند ہم دی ہم بہار
ہر دمش للہ کند این آسمان	کہ فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین کوید کہ دارم بر قرار	ای کہ بر آہم تو کردستی سوار
جملگان کیسہ ازو بردوختند	دادن حاجت ازو آموختند
ہین ازو خواہید نہ از غیر او	آب دریم جو مجو در خشک جو
ور، بخوایی از دگر ہم اودہد	بر کف میلش سخا ہم او نہد
آنکہ معرض راز زر قارون کند	رو بد و آری بہ طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شہ محسن نہاد
ہدیہ شاعر چہ باشد شعرو	پیش محسن آرد و بہند کرو
محنان با صد عطا و جود و بر	زر نہادہ شاعران را منظر
پیشنان شعری بہ از صد تنگ شعر	خاصہ شاعر کو گمر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	زانکہ قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نہادہ بر کف از حرص و ایل
چون بہ نادگشت مستغنی زنان	عاشق نامست و مدح شاعران
تاکہ اصل و فصل او را بردہند	در بیان فضل او نہر نہند

تاکه کرو فروزر بنحشی او	هم چو غمیر بودهد گفت وگو
خلق با بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست	پر شود زان باد چون خیک دست
ور نباشد اهل زان باد دروغ	خیک بد ریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق	سر سری مشو چو اعلی و منیق
این سیمبر گفت چون بشید قبح	که چرا فربه شود احمد به مدح؟
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نمود
محنان مردند و احسانها ماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی گو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمود	نزد نزدیکان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمود	تا پنداری به مرک او جان ببرد
این را که کن زانکه شاعر برگذر	وام دارست و قومی محتاج زر
برد شاعر شعری شریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پراز در دست	بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گشت خزار	چون چنین بد عادت آن شریار
لیک این بار آن وزیر پر ز بود	بر براق غرزد نیارفته بود

بر مقام او وزیر نورئیں	کشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرم جہاد ارم ما	شاعری را نبود این بخش جزا
من بہ ربع عشر این ای معتنم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش کہ او از پیش دست	دو هزاران زین دلاور برده است
بعد سگر کلک خانی چون کند	بعد سلطانی کدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار
آنکہ از خاش دہم از راہ من	در بید ہم چو گلبرگ از چمن
این بہ من بگذار کہ اسادم دین	کر تقاضا کر بود ہر آتشین
از ثریا کر سپرد تاثری	نرم کرد و چون ببیند او مرا
گفت سلطان شہ برو فرمان تو راست	لیک شادش کن کہ نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد او میدلیس	تو بہ من بگذار این بر من نویس
پس گفتندش صاحب اندر انتظار	شد زستان و دی و آمد بہار
شاعر اندر انتظارش پیر شد	پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنہ کہ دشنام دہی	تا بہد جانم تو را باشم رہی
انتظارم کشت باری کو برو	تا بہد این جان مسکین از کرو
بعد از آتش داو ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشہ گران
کاخچخان تقد و چخان بسیار بود	این کہ دیر اسگفت دشتہ خار بود
پس بگفتندش کہ آن دستور داد	رفت از دنیا خدا مردت دہاد

کم همی افتاد بخشش را خطا	که مضاعف زو همی شد آن عطا
او نمره دالحق بلی احسان ببرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب را و ورشید
تا نکیر و با تو این صاحب ستیز	رو بکیر این را و ز نجاشب کریز
بستیم ای بی خبر از جهدا	با صد حلیت از و این هدیه را
از کجا آمد بگوید این عنوان	رو به ایشان کرد و گفت ای مشتقان
قوم گفتندش که نامش هم حسن	چیت نام این وزیر جامه کن
چون کی آمد؟ دینغ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید بود خو	آن حسن نامی که از یک گلک او
می توان با فیدای جان صدر سن	این حسن کز ریش زشت این حسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند	بر چنین صاحب چو شه اصفا کند
چون شنیدی اوز موسی آن کلام	چند آن فرعون می شد نرم و رام
از خوشی آن کلام بی نظیر	آن کلامی که بدادی سنگ شیر
مشورت کردی که کینش بود خو	چون به همان که وزیرش بود او
بنده کردی زنده پوشی را به ریو	پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
آن سخن بر شیشه خانه اوزدی	همچو سنگ منجنیقی آمدی
ساختی در یک دم او کردی خراب	هر چه صدر روز آن کلیم خوش خطاب
در وجودت ره زن راه خداست	عقل تو دستور و مغلوب هواست

آن سخن را او به فن طرحی نهد	ناصحی ربانی پندت دهد
نیست چندان با خود آشفته شود	کین نه بر جایست بین از جا شو
جای هر دو دوزخ پر کین بود	وای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر	شاد آن شاهی که او را دست گیر
نام آن نور علی نور این بود	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نورست و غبر بر غبر	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
هر دو را نبود زبد بختی کزیر	شاه فرعون و چو هاشم وزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض	پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
گر تو دیدستی رسان از من سلام	من ندیدم جز شقاوت در لئام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	بمحو جان باشد شه و صاحب چو عقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد	آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل کل را سازای سلطان وزیر	عقل جزوی را وزیر خود گیر
که بر آید جان پاکت از نماز	مر هو را تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه یوم دین بود	کین هو پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل می کشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	که نفر سایه نرزد در خزان

سليمان و ديو

ورچه عقلت هست با عقل دگر	يار باش و مشورت كن اى پدر
باد و عقل از بس بلاها و اهرى	پاى خود براوج كرد و نهاننى
ديو كر خود را سليمان نام كرد	ملك برد و مملكت را رام كرد
صورت كار سليمان ديده بود	صورت اندر سر ديوى مى نمود
خلق گفتند اين سليمان بى صفاست	از سليمان تا سليمان فرقاست
ديوى مى گفتى كه حق بر شكل من	صورتى كرد دست خوش براهر من
ديو را حق صورت من داده است	تا ايندازد شمار او به شست
گرديد آيد به دعوى زينهار	صورت او را مداريد اعتبار
ديوشان از مكر اين مى گفت ليك	مى نمود اين عكس در دلهائى نيك
نيست بازى با ممينر خاصه او	كه بود تمينر و عقلش غيب كو
بيچ سحر و بيچ تلبيس و دغل	مى بندد پرده براهل دول
پس همى گفتند با خود در جواب	باز كونه مى روى اى كر خطاب
باز كونه رفت خواهى همچنين	سوى دوزخ اسفل اندر سا فلين
او اگر مغزول گشتت و فقير	هست در پيشانيش بدر نير
تو اگر انگشترى را برده اى	دوزخى چون زمير را فسرده اى
نام خود كرده سليمان نبى	روى پوشى مى كند بر هر صبى

دگذر از صورت و از نام خیر از لقب و ز نام در معنی کریر
پس سپرس از حد او و ز فعل او در میان حد و فعل او را بجو

سلیمان و بنای مسجد اقصی

هر صبحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوکیای رسته دیدی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چمی نامت چیست	توزیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گویای فعل و نام	که من آن را جانم و این را حام
من مرین راز هرم و اورا سکر	نام من اینست بر لوح از قدر
پس طیبیان از سلیمان زان گویا	عالم و دانا شدند مقتدی
تا کتبهای طیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فہمست این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دہد
جملہ حرفہای یقین از وحی بود	اول اولیک عقل آن را فرود
ہیچ حرفت را بین کین عقل ما	تا ند او آموختن بی اوستا
گرچہ اندر مکر موی اشکاف بد	ہیچ پیشہ رام بی اسانشد
دانش پیشہ ازین عقل ابدی	پیشہ بی اوستا حاصل شدی

قابیل وزاغ

کندن کوری که کمتر پیشه بود	کمی ز فکر و حیل و اندیشه بود
گر بدی این فہم مر قایل را	کمی نہادی بر سرا و نایل را
کہ کجا غایب کنم این کشتہ را	این بہ خون و خاک در آغشتہ را
دید زاغی زاغ مردہ در دہان	بر گرفتہ تنیر می آمد چنان
از ہوا زیر آمد و شد او بہ فن	از پی تعلیم اورا کور کن
پس بہ چخمال از زمین انگیخت کرد	زود زاغ مردہ را در کور کرد
دفن کردش پس پوشیدش بہ خاک	زاغ از الہام حق بد علم ناک
گفت قایل آہ شبہ بر عقل من	کہ بود زاغی ز من افزون بہ فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند ہر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصکان	عقل زاغ استاد کور مردگان
جان کہ او دنبالہ ز اغاں پرد	زاغ اورا سوی کورستان برد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

کوبه کورستان بردنه سوی باغ	بین مدواندر پی نفس چوزاغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل	کر روی رود پی عثمای دل
می دمد در مسجد اقصای تو	نوکهای هر دم از سودای تو
تر جان هر زمین بنت و بست	در زمین کریشگر و ر خود نیست
فکر با اسرار دل را وانمود	پس زمین دل که نبش فکر بود
جذب صادق نه چو جذب کاذبست	جنش هر کس به سوی جاذبست
رشته پیدانه و آنکت می کشد	می روی که کمره و که در شد
تو کشش می بین مهارت را بین	اشتر کوری مهارتور بین
پس نماندی این جهان دار الغرار	گر شدی محوس جذاب و مهار
کی پی ایشان بدان دکان شدی	گاو کر واقف ز قصابان بدی
یادادی شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از کف ایشان بوس
گر ز مقصود علف واقف بدی	ور بخوردی کی علف، همش شدی
چیت دولت کین دوا و بالتست	پس ستون این جهان خود غفلتست
عیش این دم بر تو پوشیده شدست	تو به جدکاری که بگرفتی به دست
که پوشید از تو عیش کردگار	زان همی تانی بدادن تن به کار
عیب آن فکر شدست از تو نهان	همچنین هر فکر که گرمی در آن

بر تو گریدا شدی زو عیب و شین	زور میدی جانت بعد المشرقین
حال کا خرزو پشمان می شوی	گر بود این حال اول کی دوی
پس پوشید اول آن بر جان ما	تا کنیم آن کار بروفتی قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید	چشم و اشد تا پشمانی رسید
این پشمانی قضای دیگرست	این پشمانی بهل حق را پرست
ورکنی عادت پشمان خورشوی	زین پشمانی پشمان تر شوی
نیم عمرت در پشمانی رود	نیم دیگر در پشمانی رود
ترک این فکر و پشمانی بگو	حال و یار و کار نیکوتر بگو
ورنداری کار نیکوتر به دست	پس پشمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست	ورندانی چون بدانی کین بدست
بدذاتی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فقی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی	از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشمانی ز چیست	عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادی اندر جهان	کس ندیدست و نباشد این بدان
بمچنین هر آرزو که می بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو	خود ر میدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او تورا	کس نبردی کش کشان آن سو تورا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور	زان بود که عیش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نکردیم از روش سر د و بها
هم بر آن عادت سلیمان سنی	رفت در مسجد میان روشنی
قاعده حرر روز رami جست شاه	که ببیند مسجد اندر نوکیاه
دل ببیند سربدان چشم صفی	آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفی در گلستان

صوفی در باغ از بهر کشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسی آخر اندر رزنگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشو که گفت نظر و ا	سوی این آثار رحمت آرو
گفت آثارش دست ای بوالهوس	آن برون آثار آشاست و بس
باغها و سبزه ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دست	عکس لطف آن برین آب و گلست
گر بودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی این روش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده	بر کجانی کین بود جنت کده
می گیرند از اصول باغها	بر خیالی می کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	راست بیند و چه سودست آن نظر
پس به کورستان غریب افتاد و آه	تا قیامت زین غلط و احسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد	یعنی او از اصل این رزبوی برد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

پس سلیمان دید اندر گوشه اسی	نوکیاهی رسته همچون خوشه اسی
دید بس نادگیاهی سبز و تر	می ر بود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر کوبی دهان	گفت خرو بست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرو بم خراب منزلم	یادم بنیاد این آب و کلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تامن، ستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخلف کی شود
پس که هدم مسجد بانی گمان	نبود الا بعد مرگ مابدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خرو ب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مبر او	هین از و بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از نیخش که کر سبر بر زند	مر تو را و مسجدت را بر کند
عاشا خرو ب تو آمد کز شمی	همچو طفلان سوی کز چون می غشی
خویش مجرم دان و مجرم کو مترس	تا ند زد و از تو آن استاد درس
چون بکوبی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموزای روشن جبین	ر بنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تروییر ساخت	نه لوای مکر و حیلست بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ توست صباغم توی	اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب با اغوی تنی	تا نکردی جبری و کرشم تنی
بردخت جبر تا کی بر جی	اختیار خویش را یکسو ننی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت و کو
داند او کونیک بخت و محرمست	زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیر کی ساجی آمد در بحار	کم رهد غرقت او پایان کار
هل ساحت را را مکن کبر و کین	نیست همچون نیست جو دیاست این
و انکلمان دیای ژرف بی پناه	در باید هفت دیار احوگاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر کی بفروش و حیرانی بخر	زیر کی خفت و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنگان سر ز کشتی و امکش	که غرورش داد نفس زیر کش
که بر آیم بر سر کوه مشید	منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد؟	که خدا هم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما؟	چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد	منت او را خدا هم می کشد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاہل بدی	تا چو طفلان چنک در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب	جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی بادم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو پس	رستگی زین ابلهی یابی و بس
زیر کی چون کبر و باد انگیز تو ست	ابلهی شو تا باند دل درست
ابلهی نه کوبه مسخرگی دو تو ست	ابلهی کو والد و حیران هست
ابلمان اند آن زنان دست بر	از کف ابله و زرخ یوسف تدر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کو ست
عقلها آن سو فرساده عقل	مانده این سو که نه معشوقست کول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر رمیت سرو عقلی شود
نیست آن سورنج فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آبی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب	تا قلاوزت بجنبد تو بجنب
هر که اوبی سر بجنبدم بود	جنبشش چون جنبش کرشم بود
کرش و شب کور و زشت و زحر ناک	پیش او خستن اجسام پاک

سرکوب آن را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سرکوفتن	تا به جان ریزه اش زان شوم تن
واستان آن دست دیوانه سلاح	تا ز توراضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند	دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگمرا علم و فن آموختن	دادن تیغی به دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	قنه آمد در کف بدگوهران
پس غرا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستاند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تش شمشیر او	واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می کند با جاحلان	از فضیحت کی کند صدر سلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرانشافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چونکه جاہل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کار دبه دست	طالب رسوایی خویش او شد دست
یا کند بخل و عطا کم دهد	یا سجا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد	این چنین باشد عطا که احمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاووزی کند	جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت	پیروان را غول ادباری گرفت

که بیتا ماه بنایم تورا ماه را هرگز نذید آن بی صفا
چون نایی چون نذیدی به عمر عکس مه در آب هم اسی خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرکشیده در کلیم

تفسیر یا ایها المنزل

خواند منزل نبی رازین سبب	که برون آ از کلیم ای بوالهرب
سرکش اندر کلیم ورومپوش	که جهان جسمیت سرکردان تو هوش
هین مشو پنهان ز تنگ مدعی	که تو داری شمع وحی شععی
هین قم اللیل که شمع ای همام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست	بی پناهت شیر اسیرار نبست
باش کشتیان دین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر ره بی را خاصه اندر راه آب
خنیر نگر کاروان ره زده	هر طرف غولیت کشتیان شده
خضرو قتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنه روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بان
وقت خلوت نیست اندر جمع آبی	ای هدی چون کوه قاف و توهای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نکند ارد از بانک سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانک می دارند سوی صدر تو
این سگان کردند امر انصوا	از سفه و عوج کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شکار بنحور را	توز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله

هرکه او چل گام کوری راکشد	گشت آمرزیده و یلدرشد
پس بکش توزین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار نادی این بود تو نادی	ماتم آخر زمان را سادی
بین روان کن ای امام المتقین	این خیال اندیشه گان را تایقین
هرکه در مکر تو دارد دل گرو	کردش را من زخم تو شادرو
خیز در دم توبه صور سمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک صنم
در نگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جاناد عا نامتجاب

نامهٔ غلام به پادشاه

بودشایی بود اورا بنده ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدش بگذاشتی	بدگالیدی نکونداشتی
گفت شایسته جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او افزون	چون چرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تابیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری	هر دو پایش بسته کرد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بست	خودمان کان دوز فعل آن خست

مجنون و ناقه

در حدیث آمده که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را حله عقل و علم وجود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلت و از شرف
این سوم هست آدمی زاده و بشر	نیم او را فرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل عقلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشرباد و مخالف در عذاب
وین بشربم را امتحان قسمت شدند	آدمی شکنند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم یک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد	گویند از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف ز رفت
مکرو تلمیسی که او داند تمید	آن ز حیوان دگر ناید پید
جامه های زر کشی را بافتن	درما از قهر دریا یافتن

خردۀ کاربهای علم ہندسہ	یانجوم و علم طب و فلسفہ
کہ تعلق باہمین دنیا ستش	رہ بہ ہنقم آسمان برنیتش
این ہمہ علم بنای آخرست	کہ عباد بود کاو و اشترست
بہر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردن این کیجان رموز
علم راہ حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را بادش
ماندیک قسم دگر اندر جہاد	نیم حیوان نیم حی بارشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کردہ چالیش آخرش با اولش
ہمچو مجنون اند و چون ناقہ ش یقین	می کشد آن پیش و این واپس بہ کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقہ پس پی کرہ دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقہ کردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکہ پر بودش بدن	می نبودش چارہ از بی خود شدن
آنکہ او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در بود
لیک ناقہ بس مراقب بود و چست	چون بیدیدی او مہار خویش ست
نہم کردی زو کہ غافل گشت و دنگ	رو پس کردی بہ کرہ بی دنگ
چون بہ خود باز آمدی دیدی زجا	کو پس رقت بس فرسگما
در سہ روزہ رہ بدین احوالہا	ماند مجنون در تردد سالہا
گفت ای ناقہ چو ہر دو عاشقم	ماد و ضد پس ہمہرہ نالایقیم
نیتت بروفق من مہر و مہار	کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همه یکدگر را راز هنر	گمراه آن جان کوفرو ناید ز تن
جان ز بهر عرش اندر فاقد ای	تن ز عشق حار بن چون ناقه ای
جان کشاید سوی بالاها	در زده تن در زمین چنگاها
تا تو با من باشی ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و باندم سخت دیر	سیر کستم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را از آتش در کند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ	خوشتن افکند اندر سنگلاخ
آسختن افکند خود را سخت زیر	که مخمل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن محطه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گوشوم	در خم چو گانش غلطان می روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کوفرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	کوی گشتن بهر او اولی بود
کوی شومی کرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چو گان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیرا
این چنین جذب نیست فی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد و السلام

نامه غلام به پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام	که سوی شه برنوشتت او پیام
قصه پر جنگ و پرستی و کین	می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه ست اندروی نگر	هست لایق شاه را؟ آنکه سیر
کوشه ای رونامه را بکشا بخوان	بین که حرفش هست در خور دشمنان؟
گر نباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن ز پیدان	ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بکشادن چه دشوارست و صعب	کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فرست قلع گشته ایم	زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فرست دایمی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را کردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو؟	تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می بری	زان نباید کم که در وی بگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش	که همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال را ز سنگ	باز خر خود را ازین بیگار و سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید	سوی سلطان و شایان رشید

دستار بزرگ نهی

یک فقهی ژنده با در چیده بود	در عامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده با از جامه با سیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در دون آن عامه بدوفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
دره تاریک مردی جامه کن	منظر استاده بود از بهر فن
در بود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنکه بپرس
این چنین که چارپره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود مال	آنگهان خواهی بپس کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره به سخت
زان عامه زفت نابایست او	ماندیک گز که نه ای در دست او
برزین زد خرقه را کای بی عیار	زین دغل مارا بر آوردی زکار
گفت بنمودم دغل لیکن تورا	از نصیحت باز گفتم باجرا
هم چنین دنیا اگر چه خوش کشفست	بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت

ای ز خوبی بهاران لب گزان	بگر آن سرودی وزرودی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق	حسرتش را هم بین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گرتن سیمین تنان کردت بشار	بعد پیری مین تنی چون پنبه زار
نرکس چشم خار، همچو جان	آخر اعمش مین و آب از وی چکان
حیدری کا در صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی می شود
ز آنکه او بنمود پید ا دام را	پیش تو بر کند سبت خام را
پس مگو دنیا به ترویرم فریفت	ورنه عقل من زد ایش می گریخت
طوق زرین و حایل مین حله	غل وزنجیری شد دست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر مین ترا و معود تر	هر که آخر مین ترا و مطرود تر
روی حر یک چون مه فاخر بین	چونکه اول دیده شد آخر بین
تا نباشی هم چو ابلیس اعوری	نیم میند نیم فی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهان ینش ندید
از جهان دو بانگ می آید به ضد	تا که این را تو باشی مستعد
آن کی بانکش نشو اتقیا	وان کی بانکش فریب اشتیا
من شگوفه حارم ای خوش کردار	گل بریزد من بانم شلخ خار

بانک اسٹوفز کہ اینک گل فروش	بانک خار او کہ سوی ماکوش
آن یکی بانک این کہ اینک حاضرم	بانک دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام ہست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آئینہ اول بین
ای خنک آن کو ز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
خانہ خالی یافت و جا را او گرفت	غیر آتش کز نماید یا سنگفت
در جهان ہر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
کہر با ہم ہست و مغناطیس ہست	تا تو آہن یا کھی آبی بہ شست
برد مغناطیس است از تو آہنی	ور کھی بر کہر با بر می تنی
آن یکی چون نیست با اختیار یار	لاجرم شد پہلوی فجار جبار
ہست موسی پیش قطبی بس ذمیم	ہست ثمان پیش سبطی بس رجم
جان ثمان جاذب قطبی شدہ	جان موسی طالب سبطی شدہ
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر اورا کوش سازید ست امام
ای بکر دہ اعتماد و اتقی	برد دم و بر چا پلوس فاسقی
قبہ ای بر ساختی از حباب	آخر آن خیمہ ست بس واہی طناب
زرق چون برقت و اندر نور آن	راہ تو اندیدن رھروان
این جہان و اہل او بی حاصل اند	ہر دو اندر بی وفائی یکدل اند
زادہ دنیا چو دنیایی و فاست	گر چہ رو آورد بہ تو آن رو تھا ست
اہل آن عالم چو آن عالم زبر	تا بدد عہد و پیمان مسم

معجزات از ہمدگر کی بستند	خود و پیغمبر بہ ہم کی ضد شدند
شادی عقلی نکر داندان	کی شود پشمرده میوہ آن جهان
قبلہ اش دنیا ست اور امر دہ دان	نفس اگر چہ زیر کست و خردہ دان
شد ز خاک مردہ ای زندہ پدید	آب وحی حق بدین مردہ رسید
تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد	بانگ و صیتی جو کہ آن خال نشد
آنچہ اول آن نبود اکنون نشد	حق ز ایجاد جهان افزون نشد
در میان این دو افزونیست فرق	لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
تا پدید آید صفات و کار او	ہست افزونی اثر اظہار او
کو بود حادث بہ علتہا علیل	ہست افزونی ہر ذاتی دلیل

ادعای بو میلیم

بو میلیم گفت خود من احمدم	دین احمد را به فن برهم زدم
بو میلیم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نگر
بانک بدهد کربیا موزد فقی	راز بدهد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شایان راز تلج بدهان
حرف دویشان و نکته عارفان	بسته اند این بی حیایان بر زبان
ماہیا آخر نگر منکر به شست	بدگویی چشم آخرینت بست
باد و دیده اول و آخر بین	ہین مباحش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد کہ حالی دید و بس	چون بہایم بی خبر از باز پس
چشم خر چون اولش بی آخر ست	کرد و چشمش ہست حکمش اعور ست
این سخن پایان ندارد و ان خفیف	می نویسہ رتقہ در طمع رغیف

نامه غلام به پادشاه

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بنخل از مطبخ شاه سخی
دور از روز بهمت او کین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بنخل و نه تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصدمی کنید اینها شما	گفت نه که بنده فرمایم ما
این مکیر از فرع این از اصل کیر	بر کمان کم زن که از بازو ست تیر
شد ز خشم و غم درون بقعه ای	سوی شبه نوشت خشمین رقه ای
اندر آن رقه شنای شاه گفت	کو هر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو	در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان پیانی خوان هند
ظاهر رقه اگر چه مدح بود	بوی خشم از مدح اثر نامی نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
خوش نکردد از مدحی سینه ها	چونکه در مدح باشد کینه ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو	و انکلمان اجمد خوان چالاک شو
بر زبان اجمد و اکراه دون	از زبان تلبیس باشد یا فسون
و انکلمان گفته خدا که نکریم	من به ظاهر، من به باطن ناظریم

ملح‌شنده‌پوش

آن کی بادلق آمد از عراق	باز رسیدن یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر	بود بر من بس مبارک مرده‌ور
که خلیفه دادده خلعت مرا	که قرینش باد صد مدح و ثنا
سگره مدح با بر می‌شرد	تا که سگر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نرشد	بر دروغ تو کواهی می‌دهند
تن برهنه سرب‌برهنه سوخته	سگر را دزدیده یا آموخته
گر زبانت مدح آن شه می‌تند	هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کفشی و شلوا ری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتاد
بستم جمله عطاها از امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستم عمر دراز	در جزایر که بودم پاک‌باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت	چیت اندر باطنت این دود تفت
صد کرا هست در دون تو چو خار	کی بودانده نشان ابتیار؟
کونشان عشق و ایثار و رضا؟	کرد دست آنچه گفتی بامضی
خود کز فقم مال کم شد میل کو؟	سیل اگر بگذشت جای سیل کو؟
کونشان پاک‌بازی ای ترش؟	بوی لاف کز همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر کرد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی	تخمهای پاک آنکه دخل فی؟
این زمین را ریح او خود بی حدست	دانه ای را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کونشان حامد و ن	نه برونست هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست	که کواه حمد او شد پاودست
از چه تاریک جسمش بر کشید	وز تک زندان دنیا اش خرید
وار سیده از جهان عاریه	ساکن گلزار و عین جاریه
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و صد کسر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	و آن گلستان و نگارستان کواه
بوی سربد باید از دست	وز سرور و تابد ای لافی غمت
بو شناساند حادث در مصاف	توبه جلدی های هو کم کن کز اف
تو طواف از مشک کان بوی یاز	از دم تومی کند مکشوف راز
هست دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همایگان
از شکاف روزن و دیوارها	مطلع کردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ و هم	صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او	می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست	ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن	با محک ای قلب دون لانی مزین
مر محک راره بود نقد و قلب	که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقف اند از سرما و فکر و کیش
پس چرا جان های روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان؟
این طیبیان بدن دانش ورند	بر سخام توز تو واقف ترند
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بوبرند از توبه هر گونه سقم
پس طیبیان الهی در جهان	چون ندانند از توبی گفت و دان؟
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بیند در توبی درنگ
این طیبیان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تابه قهر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت تو را با حالها

ابونیر و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	بامریان جانب صحر او دشت
بوی خوش آمد مرا و را نگهان	در سوادری ز سوی حارقان
هم بدانجامه مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می چسید
کوزه ای کو ازینجابه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست	از درون کوزه نم بیرون نجت
باد بوی آور مرا و آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنچ و شش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید	می شود رویت چه حالت و نوید
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی شک از غیبت و از گلزار گل
ای تو کام جان هر خود کامه ای	هر دم از غیبت پیام و نامه ای
قطره ای بر ریز بر مازان سبو	شمه ای زان گلستان بامابکو
کی توان نوشید این می زیر دست	می یقین مر مردار سوا کرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند؟

خودنه آن بویت این کاند جهان	صد هزاران پرده اش دارد نهان
پرشد از تیزی او صحر او دشت	دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
لطف کن ای رازدان راز کو	آنچه بازت صید کردش باز کو
گفت بوی بوالعجب آمد به من	هم چنانکه مرنبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا	از یمن می آیدم بوی خدا
از او یس و از قرن بوی عجب	مرنبی راست کرد و پر طرب
چون او یس از خویش فانی گشته بود	آن زینی آسمانی گشته بود
آن حلیه پروریده در سکر	چاشنی تلخیش نبود در
آن حلیه رسته از ما و منی	نقش دارد از حلیه طعم فی
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می رسد	کاند رین ده شهر یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شمی	می زبدر آسمانها خرگمی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیت نامش به گفت نامش بوا حسن	حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک به یک واگفت از کیو و رو
حلیه های روح او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن به چو تن عاریتیت	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیت
حلیه روح طبعی هم فاست	حلیه آن جان طلب کان بر ساست

نور او بالای سقف، هفتمین	جسم او همچون چراغی بر زمین
قرص او اندر چهارم چار طاق	آن شعاع آفتاب اندر و ثاق
از کباب آراستند آن نیخ را	بر بستند آن زمان تاریخ را
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
بواحسن بعد وفات یازید	از پس آن سالها آمدید
آن چنان آمد که آن شه گفته بود	جمله نومی اوز اساک وجود
از چه محفوظست محفوظ از خطا	لوح محفوظ است او را پیشوا
وحی حق و الله اعلم بالصواب	نه نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی دل گویند آن را صوفیان	از پی روپوش عامه در بیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست	وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
از خطا و سهو ایمن آمدی	مؤمنای طریقه نور الله شدی

نامه غلام به پادشاه

صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه بخت از مکاره رسته است	رحم قسم عاجزی اسکنه است
آنکه سر با بکشند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان	از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود	آن شبش در کرد و او ایم شود
زان برای خاص هر که آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
زان برای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است	که سمن زار رضا آشفته است
هم چنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بردند پیش میرداد	خواند او رقعہ جوابی و انداد
گفت او را نیست الا در دولت	پس جواب احمق او لیتر سکوت
نیشش در فراق و وصل هیچ	بند فرست او بخوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی	کز غم فرغش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان	کز دخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در	وز دخت و باغبانی بی خبر
آن کی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم

جنش او و اشکاف سيب را	بر نابد سيب آن آسيب را
بر ديده جنش او پرده ها	صورتش کرمست و معنی اثرها
مرد اول بته خواب و خورست	آخر الامر از ملايك برترست
جسم از جان روز افزون می شود	چون رود جان جسم بين چون می شود
حد جسمت يك دو کز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تابه بغداد و سمرقند ای هام	روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشتمان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می میند به خواب	چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبوت تن فارغست	لیک تن بی جان بود مردار و پست
بار نامه روح حیوانیست این	پیشتر روح انسانی بسین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل	تالب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب کزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
کویدار آیم به قدر یک کمان	من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خست آن پسر
کای عجب چو نم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد رقعۀ بر زتاب
رقعۀ پنهان کرد و نمود آن به شاه	کو منافع بود و آبی زیر گاه
رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطحنی و نامه بر	عیب بنهاد ز جمل آن بی خبر

بیچ کرد خودنی کردد که من کثروی کردم چا ندر دین شمن

کثر و زیدن باد بر سلیمان

پس سلیمان گفت بادا کثر مغر	باد بر تخت سلیمان رفت کثر
ور روی کثر از کثرم خشمین شو	باد هم گفت ای سلیمان کثر مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	این ترا زو بهر این بهناد حق
تا تو با من روشنی من روشنم	از ترا زو کم کنی من کم کنم
روز روشن را برو چون لیل کرد	هم چنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشوا از شرق من	گفت تاجا کثر مشو برفرق من
باز کثر می شد برو تاج ای فقی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کثر مغر	هشت بارش راست کرد و گشت کثر
کثر شوم چون کثر روی ای مؤتمن	گفت اگر صد ره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آنچنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج او می گشت تارک بوجه قصد	بعد از آنش کثر همی کرد او به قصد
راست می شد تاج برفرق سرش	هشت کرت کثر بگرد آن مهترش
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
بر کسی تهمت منه برخویش کرد	پس تو را هر غم که پیش آید زرد
طهکان خلق را سر می ربود	همچو فرعون که موسی هشته بود

آن عدود خانه آن کور دل	اوشده اطفال را کردن کسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران	واندرون خوش گشته بانفس گران
خود عدوت اوست قندش می دهی	وز برون تهمت به هر کس می نهی
همچو فرعون تو کور و کور دل	بعد و خوش بی گناهان را مندل
چند فرعون کشتی بی جرم را	می نوازی مرتن پر غم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود	حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد	گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید	آشنجان که حکم غیب بایزد

ابونیزید و ابوالحسن خرقانی

ہم چنان آمد کہ او فرمودہ بود	بوالحسن از مردمان آن راشنود
کہ حسن باشد مرید و اتم	درس گیرد و صبح از تربتم
گفت من ہم نیز خواہش دیدہ ام	وز روان شیخ این بستیدہ ام
ہر صبحی رونہادی سوی کور	ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی	یا کہ بی کفتی نکالت حل شدی
تا یکی روزی بیاید با سعود	کور ہا ر برف نو پوشیدہ بود
توی بر تو بر فہما بچون علم	قبہ دید و شد جانش بہ غم
بانکش آمد از خطیرہ شیخ حی	ہا نا اذ عو ک کی سعی الی
ہین بیا این سو بر آواز م شتاب	عالم ابر رفت روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بید	آن عجایب را کہ اول می شنید

نامه غلام بہ پادشاہ

نامہ دیکر نوشت آن بدنگان	پر ز تشنہ و نفیر و پر فغان
کہ یکی رقعہ ہستم پیش شہ	ای عجب آنجا رسید و یافت رہ؟
آن دکر را خواند ہم آن خوب خد	ہم نہاد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شہریار	او مگر کرد رقعہ پنج بار
گفت حاجب آخر او بندہ شہاست	کہ جوابش بر نویسی ہم رواست
از شہی توجہ کم کرد داکر	بر غلام و بندہ اندازی نظر؟
گفت این سہمت اما احمقت	مرد احمق زشت و مردود حقست
کہ چہ آمرزم گناہ و زلتش	ہم کند بر من سرایت علتش
گفت پیغمبر کہ احمق حرکت ہست	او عدو ماست و غول رخنست
حرکہ او عاقل بود از جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دہد من را ضمیم	ز آنکہ فیضی دارد از فیاضیم
نہود آن دشنام او بی فایدہ	نہود آن مہمانش بی مایدہ
احمق ار حلواند اندر لبم	من از آن حلوائی او اندر تبم
مایدہ عقلست فی نان و شوی	نور عقلست ای پسر جان راغذی
نہست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نہاید پرورش
زین خورشہا اندک اندک باز بر	کین غذای خر بود نہ آن حر

لقمه های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی
فیض آن جانست کین جان جان شد دست	عکس آن نورست کین نان نان شد دست
خاک ریزی بر سر نان و تنور	چون خوری یکبار از ماکول نور
که در آموزی چو در مکتب صبی	عقل و عقلست اول مکبی
از معانی و ز علوم خوب و بکر	از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
لیک تو باشی ز حفظ آن گران	عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت	لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چشمه آن در میان جان بود	عقل دیگر بنخش یزدان بود
نه شود کنده نه دیرینه نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد
کو همی جوشد ز خانه دم به دم	ورره نبخش بود بسته چه غم
کان رود در خانه ای از کوهها	عقل تحصیلی مثال جویها
از درون خویشتن جو چشمه را	راه آتش بسته شد شبی نوا

مشورت باعدو

مشورت می کرد شخصی با کسی	کز تردد و اورد و دزد محسبی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مرتورا با من بیچ	نبود از رای عدو پیروزیچ
رو کسی جو که تورا او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر دوست
من عدوم چاره نبود کز منی	کز روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل نابجستنیست
من تورا بی بیچ شکی دشمنم	من تورا کی ره نمایم به ره زخم
هر که باشد همشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان
هر که بادشمن نشیند در من	هست او در بوستان در کوخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نکند دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزد	یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دولت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرنیز کن	مشورت بیا یا مرا نکیز کن
گفت می دانم تورا ای بوا حسن	که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکند اردت که کز روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه نین

عقل چون شخه نست در نیک و بدش	آید و منعش کند و ادا روش
پاسبان و حاکم شهر دست	عقل ایمانی چو شخه عا دست
دزد در سوراخ ماند، بچو موش	بچو کربه باشد او بیدار هوش
عقل ایمانی که اندر تن بود	کربه چه بشیر شیر افکن بود
نعره او مانع چرندگان	غره او حاکم درندگان
خواه شخه باش کو و خواه نی	شهر پرزدست و پر جامه کنی

رسول و امیر جوان

یک سیریه می فرستادش رسول	بهر جنگ کافرو دفع فضول
یک جوانی را کزید او از بنیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پشمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل و زنجل و زما و منی	می کشی سرخوش را سرمی کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوه سار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گر گیت اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف گرک قوی
استخوانت را بجاید چون سنگ	که نینی زندگانی را در کر
آن گیر آخر بانی از علف	آتش از بی هیزی کرد و تلف
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خود پرست
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالو اکفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من را یضم
نفسها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لکده خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لکده اش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خانان بلاست
قل تعالو اقل تعالو کفت رب	ای ستوران رمیده از ادب

کر نیاندای نبی غمگین مشو	زان دوی تکلین تو پراز کین مشو
کوش بعضی زین تعالو اما کرست	هر ستوری را صطبی دیگرست
منهزم کردند بعضی زین ندا	هست هراسی طویلۀ او جدا
مقبض کردند بعضی زین قصص	زانکه هر مرغی جدا دارد قفس
خود ملایک نیز ناهم تابند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان کر چه به یک مکتب دهند	در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حساست	منصب دیدار، حس چشم راست
صد هزاران کوشا کر صف زنند	جمله محتاجان چشم روشن اند
باز صف کوشهارا منصبی	در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست	بیچ چشمی از سماع آگاه نیست
هم چنین هر حس یک یک می شمر	هر یکی مغزول از آن کار و کر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون	ده صف اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشت	می رود سوی صفی کان واپست
توز گفتار تعالو اکم مکن	کیمیای بس شکر فست این سخن
کر می کرد و ز گفتارت نفیر	کیمیا را بیچ از وی واکمیر
این زمان کر بست نفس ساحر ش	گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالو قل تعالو ای غلام	هین که ان الله یدعوا للسلام
خواجۀ باز آ از منی و از سری	سروری جو، کم طلب کن سروری

چون سیمبر سروری کرد از بنیل	از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حد طاقت نداشت	اعتراض و لاسلم بر فراشت
خلق را بگر که چون ظلمانی اند	در متاع فانی چون فانی اند
این عجب که جان به زندان اندرست	واکنهی مفتاح زندانش به دست
نور پنهانست و جست و جو گواه	کز کزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی جس دنیا را مناص	نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
و حشت همچون موکل می کشد	که بجوای ضال منهج رشد
هست منهج و نهان در مکنست	یا نقش رهبن کزافه جستست
چشم این زندانیان هر دم به در	کی بدی گرنیتی کس مرده ور
صد هزار آلودگان آب جو	کی بدی گرنیتی آب جو
برزین پهلوت را آرام نیست	دان که در خانه بحاف و بسترست
گفت نه زیار رسول الله مکن	سرور لشکر مگر شیخ مکن
یار رسول الله جوان ار شیرزاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گشتی و گفت تو گوا	پیر باید پیر باید پیشوا
یار رسول الله دین لشکر نگر	هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برک زردش را مبین	سیهای پنجه او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست	این نشان پختگی و کاملیت
برک زرد ریش و آن موسی سپید	بهر عقل پنجه می آرد نوید

برگهای نورسیده سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برک بی برگی نشان عارفیت	زردی زر سرخ رویی صارفیت
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند	یافت عقل او دو پر بر اوج راند
ز اندرونم صد خموش خوش نفس	دست برب می زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن بهجو جو	بحر می جوید تو را جو را جو
از اشارت های دریا سرمتاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
هم چنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن زان سر دلب
دست می دادش سخن او بی خبر	که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نیا بست	بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او مغزول شد
چونکه با معشوق کشتی هم نشین	وقع کن دلا لگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرود شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش مینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش میناشد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گوید از اندر کش
و بفرماید که اندر کش داز	همچنین شمرین بگو با امر ساز
در حضور مصطفای قند خو	چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه والنجم و سلطان عبس	لب گزید آن سرودم را گفت بس
دست می زد بهر منغش بردمان	چند کوی پیش دانای نمان
حلم او خود را اگر چه گول ساخت	خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را کر باز ماند امشب دهن	کر به راهم شرم باید داشتن
خویشتن کر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
چند کوی ای بھوج بی صفا	این فون دیو پیش مصطفی
صد خزاران حلم دارند این گروه	هر یکی علمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را کمره کند
حلمشان بھجون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر گشفت	بھو فرزین مست کثر رقت گرفت
مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چوپیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه می که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحاب کھف از نقل و نقل	سیصد و نه سال کم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرعہ شرعہ کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار می انگاشتند
بھفر طیار زان می بود مست	زان کرمی کرد بی خود پا و دست

مست کشتن ابو یزید

بامیدان آن فقیر محترم	بایزد آمد که نک یزدان منم
گفت مسانه عیان آن ذوفنون	لا اله الا انا فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتنش صبح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کار دبا بر من زنید آن دم حله
حق منزه از تن و من باتم	چون چنین گویم باید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر میدی کار دی آماده کرد
مست کشت او باز از آن سخران زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شعله است چون سلطان رسید	شعله بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد و وصف مرد می
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی گوشده
چون به خود آید نذیک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی

تو بکویی او نکرد آن باده کرد	شیر کیرار خون نره شیر خورد
تو بکویی باده گفت آن سخن	ور سخن پردازد از زر کهن
نور حق را نیست آن فرسنگ و زور؟	باده ای رامی بود این شرو شور
تو شوی پست او سخن عالی کند؟	که تو را از توبه کل خالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافرست	گر چه قرآن از لب پیغمبرست
آن سخن را بازید آغاز کرد	چون های بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت که اول گفته بود	عقل را یل تحیر در بود
چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبه ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زدند	آن مریدان جمله دیوانه شدند
کار دمی زد سپر خود را بی ستوه	هر یکی چون ملحدان کرده کوه
باز گونه از تن خود می دید	هر که اندر شنج تیغی می حلید
وان مریدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
حلق خود سیریده دید و زار مرد	هر که او سویی گلوش زخم برد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد	و آنکه او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	و آنکه آگه بود از آن صاحب قران
جان سپرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته	روز گشت و آن مریدان کاسته
کای دو عالم درج در یک پیرین	پیش او آمد هزاران مرد و زن

این تن تو کرتن مردم بدی	چون تن مردم ز خجر کم شدی
با خودی بابی خودی دوچار زد	با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار	بر تن خود می زنی آن بهوش دار
زانکه بی خود فانی است و ایمنست	تا بد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بسینی روی زشت آن هم توی	ور بسینی عیسی و مریم توی
اونه ایمنست و نه آن اوساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست	چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب بیدار چه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام	پست نشین یا فرود آ و السلام
هر زمانی که شدی تو کامران	آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو	همچو کنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر و لا ناکه بلا	ترس ترسان رود آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال	زان کنار بام غمبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز	روح می بیند که هستش اهنراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست	بر کنار لنگره شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط	اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

رسول و امیر جوان

چون بزدهم مست و خوش گشت آن غبی	پر تو مستی بی حد نبی
مست ادب بگذاشت آمد در خباط	لاجرم بسیار کوشد از نشاط
بی ادب رامی چنان ترمی کند	نه همه جابی خودی شرمی کند
ور بود بدخوی بترمی شود	گر بود عاقل نکو فرمی شود
بر همه می را محرم کرده اند	لیک اغلب چون بدند و ناپسند
تیغ را از دست ره زن بستند	حکم اغلب راست چون غالب بدند
تو همین اورا جوان و بی هنر	گفت پیغمبر که ای ظاهر نکر
ای بساریش سپید و دل چو قیر	ای بساریش سیاه و مرد پیر
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را آرزو دم بارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر پیر عقل باشد ای پسر
چونکه عقلش نیست اولاشی بود	از بلیس او پیر تر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش چون بود عسی نفس
پیش چشم بسته کش کوته تکلیت	آن سپیدی مودیل پختگیست
در علامت جوید او دایم بسیل	آن مقلد چون نداند جز دلیل
او به نور حق ببیند آنچه هست	آنکه او از پرده تقلید جست
پوست بشکافد آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زریه کرده به دود	تا به از دست هر دزدی حدود
ای بسا مس زرا ندوده به زر	تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم	دل بینیم و به ظاهر نگریم
قاضیانی که به ظاهر می تند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کا ندرین ظاهر کر یخت	خون صد مؤمن به پنهانی بر یخت
هم کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبارو کشاد	خلعتش داد و خزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	این که بود بیچ او محتاج کس
گر به صورت و انماید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او

سه ماهی

عاقل آن باشد که او باشد عاقل است	او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو	تبع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تابد و میناشد و پست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سکی نداشت	خود بودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند کثیرونه قلیل	نگش آید آمدن حلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تاپیشوای خود کند	نیم شمع نه که نوری که کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده فی تا هدم عسی بود	مرده فی تا دمک عسی شود
جان کورش گام هر سومی نهد	عاقبت نهجد ولی بر می جهد
قصه آن آبگیر است ای عنود	که در سه ماهی انگرف بود
در کلید خوانده باشی یک آن	قشر قصه باشد و این منجر جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذاشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شایید تا دام آورند	ما بیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مثل ناخواه کرد
گفت با اینها دارم مشورت	که یقین ستم کنند از قدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند	کا حلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده ای باید نکو	که تو را زنده کند و آن زنده کو
از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گروطن خواهی گذر آن سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط
گفت آن ماهی زیر ک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیت وقت مشورت بین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا عزم کن زین آب گیر	بحر جو ترک این کرد آب گیر
سینه را پاسبان می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهن گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خوشتن افکند در دایم زرف	که نیاید حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نکشتم همراه آن رهنا
ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت	می بایستم شدن دپی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نباید رفتی یاد آن بهاست

سہ پند مرغ

آن کی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ اورا گفت ای خواجہ ہام
تو بی گاو ان ویشان خوردہ ای	تو بی اشتربہ قربان کردہ ای
تو نکشتی سیر زانہا در من	ہم نکردی سیر از اجزای من
بل مرا تا کہ سہ پندت بردہم	تا بدانی زیر کم یا بلہم
اول آن پند ہم در دست تو	ثانیں برہام کھگل بست تو
و آن سوم پندت دہم من بردخت	کہ ازین سہ پند کردی نیکبخت
آنچہ بردست اینست آن سخن	کہ محالی راز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار زفت
گفت دیگر برگذشتہ غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن کفش کہ در جسم کتیم	دو در مسکت یک در تیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن کو حربہ حق جان تو
فوت کردی در کہ روزی ات نبود	کہ نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان کہ وقت زادن حاملہ	نالہ دارد، خواجہ شد در غلغلہ
مرغ کفش فی نصیحت کرد مت	کہ مبادا برگذشتہ دی غمت؟
چون گذشت و رفت غم چون می خوری	یا نکردی فہم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	بیچ تو باور مکن قول محال

ده در منک اندرونم چون بود	من نیم خودمه در منک ای اسد
باز کو آن پند خوب سیوین	خواجه باز آمد به خود گفتا که بین
تا بگویم پند ثالث را یگان	گفت آری خوش عمل کردی بدان
تخت افکندن بود در شوره خاک	پند گفتن با جهول خوابناک
تخم حکمت کم دهش ای پندگو	چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

گفت مای دگر وقت بلا	چونکه ماند از سایه عاقل جدا
کوسوی دریا شد و از غم عتیق	فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زخم	خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر	پشت زیر می روم بر آب بر
می روم بروی چنانکه خس رود	نی به ساحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسارم به آب	مرک پیش از مرک انست از عذاب
مرک پیش از مرک انست ای فقی	این چنین فرمود مرا مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالحق
هم چنان مرد و شکم بالا کند	آب می بردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد	که دروغا مای بهتر برد
شادی شد او کز آن گفت دین	پیش رفت این بازیم رستم نریخ
پس گرفتش یک صیاد از جمد	پس برو تف کرد و بر خاکش کند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم	تابه جهد خویش بر ماند کلیم
دام افکندند و اندر دام ماند	احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه ای	باحاقت گشت او به خوابه ای

عقل می گفتش الم یا تک تیر	او همی جوشید از تف سعیر
هم چو جان کافران قالو ابلی	او همی گفت از سکنج و زبلا
وار هم زین محنت کردن شکن	باز می گفت او که کر این بار من
آبگیری را سازم من سکن	من سازم جز به دریایی وطن
تا بد در امن و صحت می روم	آب بی حد جویم و آمن شوم
باحاقت عقل را آید شکست	عقل می گفتش حاقت با توست
پرده نیان بدراند خرد	عقل را یاد آید از میان خود
دشمن و باطل کن تدبیر توست	چونکه عقلت نیست نیان میر توست
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	از کمی عقل پروانه خسیس
آز و نیانش بر آتش می زند	چونکه پرش سوخت توبه می کند
نه ز عقل روشن چون کنج بود	آن ندامت از نتیجه رنج بود
می نیرزد خاک آن توبه و مذم	چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوت است ای پهلوان	آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
و هم خویش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نکرد و هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
و هم مرفرعون عالم سوز را	عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیتی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذوالجلال	حجه الله ام امانم از ضلال
گفت فی خاش را کن های هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید	زاده از پشت جوارسی و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را دادیزدان جان و دل
مرج این جسم خاکم هم به خاک	مرج تو هم به خاک ای سمنک
اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می گیر و تمّت	از غذایی خاک چید کردنت
چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن کور خوف سمنک
هم تو و هم ما و هم اشیاه تو	خاک کردند و مانند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست	مر تو را آن نام خود اولیترست

بندۀ فرعون و بندۀ بندگان	که از پرورد اول جسم و جان
بندۀ یاغی طاغی ظلوم	زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس	هم برین اوصاف خود می کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق	که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاکم که بود با آن ملک	در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی	بندگان را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی	شرکتش دعوی کند جز مالکی؟
نقش او کرد دست و تقاش من اوست	غیرا کرد دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی	که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشم من عوانی را به سهو	نه برای نفس کشم نه به لهو
من زدم مشی و نگاه افتاد	آنکه جان خود بند جانی بداد
من سکی کشم تو مرسل زادگان	صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته ای و خونشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ای ذیت یعقوب را	بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید	سرنگون شد آنچه نفست می پرید
گفت اینهارا بهل بی بیچ شک	این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی	روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب تر	گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهر کار تو ویران می کنم	لیک حاری را گلستان می کنم
آن کی آمد زمین را می شکافت	ابلی فریاد کرد و بر نافت
کین زمین را از چه ویران می کنی	می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو، بر من مران	تو عمارت از خرابی بازوان
کی شود گلزار و گندم زار این	تا نکردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نکردد نظم او زیرو زبر
پاره پاره کرده دزدی جامه را	کس زند آن دزدی علامه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را	بردیدی چه کنم بدریده را؟
هر بنای کهنه که آبادان کنند	نه که اول کهنه را ویران کنند
هم چنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کو فتن	زان تلف کردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شست وارش نام ای سمک
گر پذیری پند موسی و اری	از چنین شست وارش نامی
بس که خود را کرده ای بنده هوا	کر کی را کرده ای تو اثر دها
اژدها را اژدها آورده ام	تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند

کر رضا دادی رسیدی از دوار	ورنه از جانت بر آرد آن دوار
گفت الحق سخت است جادویی	که در اکلندی به مکر این جادویی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادویی رخ نه کند در سنگ و کوه
گفت، ستم غرق پیغام خدا	جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفر ست بایه جادویی	مشعل دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای قحج	کز دمم پر رشک می کردد مسیح
چون تو با پر هوا بر می پری	لاجرم بر من گمان آن می بری
هر که را انفعال دام و دود بود	بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت	خانه را گردنده بیند منطرت
و رتود کشتی روی بریم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه	تنگ بینی جمله دنیا را همه
و رتو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنماید چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	اونزیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و حری	اونزیده جز مکر بیج و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	اونزیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را کو بوجو
گلو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
چنبره دید جهان ادراک توست	پرده پاکان حس ناپاک توست
مدتی حس را بشوز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تومی زند
جمله عالم کز بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش	تا نمانی زلف و رخساره پیش،
گوش کوید من به صورت نکر و م	صورت اربابکی زند من بشوم
عالم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیامنی بسین این خوب را	نیست در خور منی این مطلوب را
کز بود مشک و گلانی بوبرم	فن من اینست و علم و مخبرم
کی بنیم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف مالیس یطاق
باز حس کز نبیند غیر کز	خواه کز غر پیش او یا راست غر
چشم احوال از یکی دیدن یقین	دان که مغز و لست ای خواه معین
تو که فرعون بی همه مکر و زرق	مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
مگر از خود در من ای کز باز تو	تا کی تو را نیستی تو و تو
بگر اندر من ز من یک ساعتی	تا و رای کون منی ساحتی
و اری از تنگی و از تنگ و نام	عشق اندر عشق منی و السلام

کوش و بینی چشم می داند شدن	پس بدانی چونکه رستی از بدن
چشم کرد و موبه موی عارفان	راست گفت آن شه شیرین زلفان
در رحم بود او جنین کوشتن	چشم را چشمی نبود اول یقین
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور	علت دیدن بدان به ای پسر
نیست اندر دیدگاه هر دو به	آن پری و دیو می بیند شبیه
نبتش بخشید خلاق و دود	نور را بپایه خود نسبت نبود
جنیت از ناری بیچ اشتراک	آدمت از خاک کی ماند به خاک
گر چه اصلش اوست چون می سنگری	نیست مانند ای آتش آن پری
هست بی چون ارچه دوش وصلها	نسبت این فرعها با اصلها
این پسر را پدر نسبت کجاست	آدمی چون زاده خاک هب است
هست بی چون و خرد کی پی برد	نسبتی گر هست مخفی از خرد
فرق چون می کرد اندر قوم عاد	باد را بی چشم اگر میش نداد
چون همی دانست می را از کدو	چون همی دانست مؤمن از عدو
با خلیش چون تجشم کرد نیست	آتش نمرود را گر چشم نیست
از چه قطبی راز سبطی می گزید	گر بودی نیل را آن نور و دید
که خدا خواهد مرا کردن گزین	واقعاتی دیده بودی پیش ازین
شاخ کتخ تور را خواهم شکست	من عصا و نور بگرفته به دست
کونه کونه می نمودت رب دین	واقعات ستمکین از بهر این

و آن طیب و آن منجم در لمع	دید تعبیرش پوشید از طمع
پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فروست از غنت
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
دیو خانه کرده بودی سینه را	قبله ای سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگر مار که خست	نک عصا ام شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسب جمانیان	جانب قلعه و ذر روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک چیب
غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندان غیب	تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها دزدی	تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه ری که ذوا بجلال	بر کشادست از برای اتسال؟
سد شدی در بنده را ای بوج	کوری تو کرد سر، مکی خروج
نک منم سر هتک، هتک بشکنم	نک به نامش نام و نکت بشکنم
تو حلا در بند را سخت بند	چند گاهی بر سبال خود بخند
سبقت را بر کند یک یک قدر	تا بدانی کالقدر یعنی الحذر
صد ازینها کر بگویم تو کوری	بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن که انکینتم	بی سخن من دارویت آ منیتم

که نهم بر ریش خاست تا نزد	یا بسوزد ریش و ریشت تا باد
تبدانی که خیرست ای عدو	می دهد هر چیز را در خور داو
کی کز شی کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکویی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	ببینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و کسری رسن	حاجت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کوفنی آید تو را	که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا شاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد تو جزای خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آلاش است
هین مراقب باش کردل مایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
و رازین افزون تو را هست بود	از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهمن گر چه تیره، هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آمینه گردد بر صور	اندر و هر سو ملیحی سیمبر
آهمن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهمن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن حاکمی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تادرو اشکال غیبی رودهد	عکس حوری و ملک دروی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز	و آن هوارا کرده ای دو دست باز
کر هوارا بند نهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی که آئینه غیبی بدی	جمله صورتهاد و مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف	واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست، همچون آب جو	چون شود تیره نیننی قهراو
قهر جو پر کوهرست و پر زرد	هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به کرد آ میخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق و افعات	می نمودت تاروی راه نجات
ز آهمن تیره به قدرت می نمود	واقعائی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی زان و آن نقش تو بود
گاه می دیدی لباس سوخته	که دلمان و چشم تو بر دوخته
که ندای آمدت از هر جهاد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

انگی گفتم به تو ای ناپیر	زانگی دانی که هستم من خیر
خوشتن را کور می کردی و مات	تانیشتی ز خواب و واهات
چند بگریزی نک آمد پیش تو	کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احترام	که ز بخشایش در توبه ست باز
هست بخت راز رحمت هشت در	یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز ست زود	رخت آنجا کش به کوری حود

پند موسی

پس ز من بستان عوض آن را چهار	بین ز من بپذیر یک چیز و بیار
شرح کن با من از آن یک اندکی	گفت ای موسی کد است آن یکی
که خدایی نیست غیر کردگار	گفت آن یک که بلوئی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	خالق افلاک و انجم بر علا
ملکت او بی حد و او بی شیه	خالق دریا و دشت و کوه و تیه
که عوض بدی برابر کو بیار	گفت ای موسی کد است آن چهار
سست کرد و چار میخ کفر من	تا بود کز لطف آن وعده حسن
بر کشاید قفل کفر صد منم	بوک زان خوش وعده های معتم
شهد کرد و در تنم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگبین
پرورش یابد می عقل اسیر	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
مست کردم بوبرم از ذوق امر	یا بود کز عکس آن جوهای خمر
تا زکی یابد تن شوره خراب	یا بود کز لطف آن جوهای آب
خار زارم بخت ماوی شود	شوره ام را سبزه ای پیدا شود
جان شود از یاری حق یار جو	بوک از عکس بهشت و چار جو
آتش و در قمر حق آغشته ام	آسپنجان که از عکس دوزخ کشته ام
کشته ام بر ابل بخت زهر بار	که ز عکس مار دوزخ، همچو مار
آب ظلمم کرده خلتان را ریم	که ز عکس جوشش آب حمیم

من ز عکس ز مهر یرم ز مهر یر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دو رخ دوش و مظلوم کنون	وای آنکه یا بش ناکه زبون
گفت موسی که اولین آن چهار	صحتی باشد تبت را پیدار
این علل مانی که در طب گفته اند	دور باشد از تبت ای ارجمند
ثانی باشد تو را عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خوانان اجل چون طفل شیر	نه زرنجی که تو را دارد اسیر
مرک جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه مبنی در خراب خانه کنج
پس به دست خویش کسری تیشه ای	می زنی بر خانه بی اندیشه ای
که حجاب کنج مبنی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش کسری پشه مردانه را
ای به یک برگ ز باغی مانده	همچو کرمی برگش از زر رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل کرد و نیکبخت
خانه بر کن کنز عشیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
کنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک تقد کنج	تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	کنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تونباشد زانکه روح	مزدویران کردنتش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الاماسی
دست خانی بعد از آن توکای دریغ	این چنین مایی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	کنج رفت و خانه و دستم تپی
خانه اجرت گرفتگی و کرسی	نیست ملک تو به پی یا شری
این کرسی را مدت او تا اجل	تا دین مدت کنی در وی عل
پاره دوزی می کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دوکان
هست این دکان کرایه زود باش	تیشه بستان و تنکش را می تراش
تا که تیشه ناکمان برکان نمی	از دکان و پاره دوزی واره پی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان	می زنی این پاره بردلق کران
هر زمان می در داین دلقت تست	پاره بروی می زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره دوزی تنگ دار
پاره ای بر کن ازین قعر دکان	تا بر آرد سرب پیش تو دوکان
پیش از آن کین مهلت خانه کرسی	آخر آید تو نخورده زو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می زنی	گاه ریش خام خود بر می کنی
کای دریغا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را بر دباد	تا بدید حسرت باشد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستبوی من بودی تیر
آه کرداد تبر را داد می	این زمان غم را تبر را داد می
چشم را بر نقش می انداختم	همچو طفلان عشقهای باختم
پس نگو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آراز دودمان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم	که دل من را اضطرابش کشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگ چنان ملکی دهد	ببگر اندر صلح خوانت چون هند
آن کرم که اندر جفا آهنا داد	دروغاً بنگر چه باشد افتاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چهارم آنکه مانی تو جوان	موی هم چون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ و بود پیش مابین کاسدست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کو دکان
چونکه با کودک سروکارم فدا	هم زبان کو دکان باید کشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فتق آورم

مژگان‌پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال	در بیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل	عاشق آن وقت کرد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی	ای رفیق راه اعلی می زدی
گفت هر کس که مرا مرده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه بیع	مرده و باشم مرا و او شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مرده بر
پس رجال از نقل عالم سادمان	وز نقاش سادمان این کو دکان
چونک آب خوش نید آن مرغ کور	پیش او کوثر نید آب شور

پند موسی

هم چنین موسی کرامت می شمرد	که نکرد و صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نگو گفتی و لیک	تا کنم من مشورت بایار نیک
باز گفت او این سخن باایه	گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایت است متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت	این بگفت و گریه کرد و کرم کشت
بر جمید از جا و گفتا بج لک	آفتابی تاج کشت ای کلک
عیب کل را خود پوشاند کلاه	خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشیدی تو این	چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ارشدی	سرنگون بر بوی این زیر آمدی
بیچ می دانی چه وعده ست و چه داد	می کند ابلیس راحت افتاد
خود که یابد این چنین بازار را	که به یک گل می خری گلزار را
دانه ای را صد درختستان عوض	جه ای را آمدت صد کان عوض
کان نه دادن آن جه است	تا که کان الله له آید به دست
ز آنکه این هوی ضعیف بی قرار	هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فاو سپرد	کشت باقی دایم و هرگز نمرود
همچو قطره خایف از باد و ز خاک	که فنا کرد بدین هر دو حلاک

از تفت خورشید و باد و خاک رست	چون به اصل خود که دریا بود جست
ذات او معصوم و پابر جا و نیک	ظاهرش کم گشت در دیا و لیک
تابیانی در بهای قطره یم	بین بده ای قطره خود را بی ندم
در کف دریا شوایم از تلف	بین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضا کر شدست	خود کرا آید چنین دولت به دست
قطره ای ده بحر پر کو هر بر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله بیچ تا خیری مکن
که اسفلی بر چرخ بهنتم می شود	لطف اندر لطف این کم می شود
بیچ طالب این نباید در طلب	بین که یک بازی قادت بوالعجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با امان بگویم ای سیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با امان مگو این راز را

باز پادشاه و کمپیز زن

باز اسپیدی به کمپیری دبی	اوسرد ناخش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و سگار	کور کمپیری سیرد کور وار
که کجا بودست مادر که تورا	ناخان زین سان درازست ای کیا
ناخن و متعار و پرش را برید	وقت مہر این می کند زال پلید
چونکہ تماہش دہد او کم خورد	خشم کیرد مہر مارا بردد
کہ چنین تہاج پختہ بہر تو	تو تکبر می نایی و عتو
تو سزایی در ہمان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد تورا
آب تماہش دہد کین را بکیر	گر نمی خواہی کہ نوشی زان فطیر
آب تماہش نکیرد طبع باز	زال بترنجہ شود خشمش دراز
از غضب شہر بای سوزان بر سرش	زن فروزید شود کل مغزش
اشک از آن چشمش فروزید سوز	یاد آرد لطف شاہ دل فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	کہ ز چہرہ شاہ دارد صد کمال
چشم بگذشتہ ازین محوسہا	یافتہ از غیب بینی بوسہا
باز گوید خشم کمپیر از فروخت	فرو نور و علم و صبرم را فروخت
دل ہی گوید خموش و ہوش دار	ورنہ درانید غیرت بود و تار
غیرتش را ہست صد حلم نہان	ورنہ سوزیدی بہ یک دم صد جہان

پند موسی

نخوت شاهی گرفتش جای پند	تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم بار رای همان مشورت	کوست پشت ملک و قطب قدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب	رای زن بوجمل راشد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد	کان نصیحت با پیش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد	بر خیالش بند را بردود

طفل بر سرناودان

گفت شد برناودان طفلی مرا	یک زنی آمد به پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	گرش می خوانم نمی آید به دست
گر بگویم که ز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که در یابد چو ما
ور بداند نشود این هم بدست	هم اشارت رانمی داند به دست
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شاید ای همان
که به درد از میوه دل بسکلم	زود درمان کن که می لرزد دلم
تا بسیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید بک زان ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد و	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز تن ناودان
وارسید او از فتادن سوی سفل	غرض آن آمد به سوی طفل طفل
تا به جنسیت دهند از ناودان	زان بود جنس بشر پیا مبران
تا به جنس آید و کم کردید کم	پس بشر فرمود خود را مشکلم
جاذبش جنسیت هر جا طابعت	زانکه جنسیت عجایب جاذبیت
بالمالیک چونکه هم جنس آمدند	عیسی و ادیس بر کردند شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند

کافران هم جنس شیطان آمده	جانشان ساگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته	دیده های عقل و دل بروخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد	آن حسد که گردن ابلیس زد
زان گان آموخته تعدد و حسد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست	از حسد قوی بخش آمد و دخواست
ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نفی به غم
از خدا می خواه دفع این حسد	تا خدایت وار ماند از حسد
مرتورا مشغولی بخشد درون	که سپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدو مست از دو عالم می رهد
خواب را بزدان بدان سان می کند	کز دو عالم فکر را بر می کند
صد هزاران این چنین می دارد او	که برادر اکالت تو بگارد او
هست می های تفاوت نفس را	که زره بیرون برد آن نخ را
هست می های سعادت عقل را	که باید منزل بی نقل را
خمیه گردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بکیر در راه پیش
هین به هر مستی دلاغره مشو	هست عیسی مست حق، خر مست جو
این چنین می را بجوزین خنبها	مستی اش نبود ز کوته دنها
زانکه هر معشوق چون خنبست پر	آن کی در دو دگر صافی چود

تا می یابی منزه را خلائط	می شناساین بخش با احتیاط
مستی ات آرد کشان تار ب دین	هر دو مستی می دهندت یک این
بی عقل این عقل در قص اجل	تاری از فکر و وسواس و حیل
مر ملک را جذب کردند از فلک	انبیا چون جنس رو خند و ملک
که بود آهنگ هر دو بر علو	باد جنس آتش است و یار او
در میان حوض یا جویی نمی	چون بیندی تو سر کوزه تپی
که دلش خالیست و در وی باد هست	تا قیامت آن فرو ناید به پست
خرف خود را هم سوی بالا کشد	میل بادش چون سوی بالا بود
سوی ایشان کش کشان چون سایه هست	باز آن جانها که جنس انبیاست
عقل جنس آمده خلقت با ملک	ز آنکه عقلش غالبست و بی زشک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو	وان هوای نفس غالب بر عدو
بود سطحی جنس موسی کلیم	بود قطبی جنس فرعون ذمیم
برگزیدش بر دبر صدر سرا	بود ثمان جنس تر فرعون را
که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید	لاجرم از صدر تا قعرش کشید
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور	هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
بر گذر که نورت آتش را ربود	ز آنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
ز آنکه طبع دوز خستش ای صنم	می رمد آن دوزخی از نور هم
که گریزد مومن از دوزخ به جان	دوزخ از مومن گریزد آنچنان

ز آنکه جنس ناز نبود نور او	ضد ناز آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد زد دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدا یاد و دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون بین	که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به همان مایلی نمایی	و ربه موسی مایلی بجایی
و ربه هر دو مایلی انگیزته	نفس و عقلی هر دو ان آمیزته
هر دو در جگندمان و مان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست	که بینی بر عدو هر دو شکست

پند موسی

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت	گفت با امان برای مشورت
و عده‌های آن کلیم الله را	گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با امان چون تنهاش بید	جست امان و گریبان را دید
با نگه‌ازد گریه‌ها کرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	این چنین گسخت آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق و مغارب بی بحاج	سوی تو آمد سلطان خراج
پادشاهان لب‌ه‌می مانند شاد	بر ستانه خاک تو ای کیتباد
اسب یا غی چون بید اسب‌ها	رو بگرداند گریز دبی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان	بوده‌ای، کردی کینه‌بندگان؟
دخراز آتش شدن زین خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست
نه، بکش اول مرا ای شاه چین	تا بنیند چشم من بر شاه این
خسرو اول مرا کردن بزن	تا بنیند این مذلت چشم من
دوست از دشمن همی شناخت او	نزد را کوران که گز می‌بخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌کنایان را کود دشمن به‌کین
پیش تو این حالت بد دولتست	که دوادو اول و آخر لتست

این بهارت را همی آید خزان	گر ازین دولت ننازی خزان
چاپلوست گشت مردم روز چند	تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
زهر اندر جان او می آکنند	هر که را مردم سجودی می کنند
داند او کان زهر بود و موبدش	چونکه بر کرد و ازو آن ساجدش
از می پر زهر شد آن کج مست	این تکبر زهر قاتل دان که هست
از طرب یکدم بجنباند سری	چون می پر زهر نوشد بدبری
زهر در جانش کند او دوست	بعد یکدم زهر بر جانش فتد
بکشدش یا باز دارد در چپی	چونکه شاهی دست یابد بر شپی
مر، بمش سازد شه و بدد عطا	ور باید خسته افتاده را
کشت شه را بی گناه و بی خطا	کر نه زهر ست آن تکبر پس چرا
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت	وین دو کر را بی زخم دست چون نواخت
گرک کرک مرده را هرگز کز د؟	راه زن هرگز گدایی را نزد
تا تواند کشتی از فجار رست	خضر کشتی را برای آن شکست
امن در فقر ست اندر فقر رو	چون شکسته می رهد اسکنه شو
گشت پاره پاره از زخم کلند	آن کمی کو داشت از کان تقد چند
ای برادر چون بر آذمی روی	مهرتری نفطت و آتش ای غوی
تیر بار کی هدف کرد و بین	هر چه او، هموار باشد با زمین
چون هدف از خم یابد بی رفو	سر بر آرد از زمین آنگاه او

نردبان خلق این ماو نیست	عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست	که استخوان او بتر خواهد شکست
این فروغت و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نکشتی زنده زو	یا غی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست	وحدت محضت آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگر ما کرد و اندر حال خون
بس کنم خود زیر کان را این بس است	بانک دو کردم اگر دوده کس است
حاصل آن همان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دلمان	او گلوی او بریده تا گمان
خرمن فرعون را داد او به باد	بیچ شہ را این چنین صاحب باد
گفت موسی لطف بنمودیم وجود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مرو را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو، بچو و ام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

منارعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب کرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو	تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
لکن قران احمد است و دور او	هین بگیرد امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکیم و داد امیرمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شمارا عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد گشت
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیت حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعب
گفت پیغمبر که وقت امتحان	آمد اکنون ما کمان کرد و عیان
هر امیری نیزه خود در کند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ما را هم چو خاشاکی ربود	آب نیز سیل پر جوش عنود
نیزه ما کم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب

زاهتمام آن قضیب آن یل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود	ساحرش گفتند و کا هن از جود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه مارا اگر ندیدی با قضیب	نماشان بین نام او بین این نجیب
نماشان را یل تنیز مرگ برد	نام او و دولت تنیزش نمود
پنج نوبت می زنندش بر دوام	پنچین هر روز تا روز قیام

پند موسی

ورخری آورده ام خرا عضا	کر تو را عقلت کردم لطفها
کز عضا کوش و سرت پر خون کنم	آسختن زین آخرت بیرون کنم
می نیاند از جهای توانان	اندرین آخر خزان و مردمان
هرخری را کون باشد مستحب	نک عضا آورده ام بهر ادب
که اثر دهای گشته ای در فعل و خو	اثر دهای می شود در قهر تو
لیک بنگر اثر دهای آسمان	اثر دهای کوهی تویی امان
که هلا بگریز اندر روشنی	این عضا از دوزخ آمد چاشنی
مخلصت نبود ز در بندان من	ورنه درمائی تو در دندان من
تا بگویی دوزخ نیردان کجاست	این عصائی بود این دم اثر دهاست
اوج را بر مرغ، دام و فتح کند	هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
تا بگویی دوزخست و اثر دها	هم ز دندانست بر آید در دها
که بگویی که بهشت و حل	یا کند آب دهاست را عمل
تا بدانی قوت حکم قدر	از بن دندان برویاند سکر
فکر کن از ضربت نامحترز	پس به دندان بی گناهان را کمز
سبطیان را از بلا محصون کند	نیل را بر قبطیان حق خون کند
در میان هوشیار راه و مست	تا بدانی پیش حق تمیز است

نیل تینیر از خدا آموختست	که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مرئیل را	قهر او ابله کند قایل را
در حمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قهر خود برید
در حماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا برینخت	عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابرو خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند
هر کی ناید مکر در وقت خویش	که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این راز انبیا؟	دانش آوردند در سنگ و عصا
تا حمادات و کمرانی لباس	چون عصا و سنگ داری از قیاس
بمحو آب نیل دانی وقت غرق	کو میان هر دو امت کرد و فرق
چون فکر که امر شنید و شافت	پس دو نیمه کشت بر چرخ و شافت
چون درخت و سنگ کا نذر هر مقام	مصطفی را کرده ظاهر السلام

حدوث و قدم عالم

دی یکی می گفت عالم حادث است	فانیست این چرخ و حش و ارشت
فلسفی گفت چون دانی حدوث؟	حادثی ابر چون داند غیوث
ذره ای خود نیستی از انقلاب	تو چه می دانی حدوث آفتاب؟
این به تقلید از پدر بشیده ای	از حماقت اندرین پیچیده ای
چسب برهان بر حدوث این؟ بگو	ورنه خاش کن فزون کوئی محو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق	بحث می کردن روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه	گشت بهنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع بهنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بستم
آن یکی می گفت کردون فانیست	بی گمانی این بنا را بانیت
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست	نیشش بانی و یابانی و یست
گفت مگر کشته ای خلاق را	روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید	آنچه کوئی آن به تقلیدی کنزید
هین بیاور حجت و برهان که من	نشوم بی حجت این را در من
گفت حجت در دون جانمست	در دون جان نهان برهانمست
تو نمی بینی حلال از ضعف چشم	من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق کج	در سر و پایان این چرخ و بیج
گفت یاراد درونم حجتیت	بر حدوث آسمانم آیتیت

من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان	بمحو حال سرعشق عاشقان
نیست پیدا سرگفت و کوی من	جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون برخ روانه می دود	حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حقی	که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و تقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین	کاذب آتش در فتنه این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند	از گمان و شک سوی ایتقان روند
آب و آتش آمدای جان امتحان	تقد و قلبی را که آن باشد نهان
تامن و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم
تامن و تو هر دو در بحر اوقیم	که من و تو این کره را آیتیم
بمچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تفت آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنوین اعلام را	کوری افزون روان خام را
که سوزیدست این نام از اجل	کش مسمی صدر بودست و اجل
چون گرو بستند غالب شد صواب	در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق	وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت مکنر هماره زرد و	یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در شنای منکران	کو دین عالم که تا باشد نشان
نبری کو که بر آنجا مخبری	یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و دم از نا نشان	تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکه شامان همی کرد و دگر	سکه احمد بین تا مستقر
بر رخ نقره و یاروی زری	و انبار سکه نام منکری
خود مکیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره فی کس را که یک حرفی از آن	یابد زد و یافزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی	یار مغلوبان مشو بین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من	غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است	آن ز حکمت های پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطنست	همچو نفع اندر دواها کاست
هیچ نقاشی نگار دزین نقش	بی امید نفع، بهر عین نقش؟
بلکه بهر میمانان و کمان	که به فرجه وارهند از اندمان
شادی بچگان و یاد دوستان	دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نه بهر طعام؟
هیچ خطاطی نویسد خط به فن	بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست	وان برای غایب دیگر بست

این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می شمر
فایده هر لعب در تالی نگر	همچو بازیهای شطرنج ای پسر
وان برای آن و آن بهر فلان	این نهادند بهر آن لعب نهان
در پی هم تارسی در بردومات	همچنین دیده جهات اندر جهات
که شدن بر پایه های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تارسی تو پایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
غیب را میند به قدر صیقلی	هر کسی اندازه روشن دلی
بیشتر آمد برو صورت پدید	هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
نیز این توفیق صیقل زان عطاست	کر تو گویی کان صفا فضل خداست
لیس للانسان الاماسعی	قدر همت باشد آن جهد و دعا
همت شای نذار و بیج خس	و اهب همت خداوندست و بس
مانع طوع و مراد و اختیار	نیت تخصیص خدا کس را به کار
او گر نراند به کفران رخت را	لیک چون رنجی دهد بد بخت را
رخت را نرد و یکتروا می نهند	نیکبختی را چون حق رنجی دهد
کرده اسباب هزیمت اختیار	بدولان از بیم جان در کارزار
حمله کرده سوی صف دشمنان	پردلان در جنگ هم از بیم جان
هم ز ترس آن بدول اندر خویش مرد	رستمان را ترس و غم واپیش برد
زان پدید آید شجاع از هر جان	چون محک آمد بلا و بیم جان

حب خدا به موسی

گفت موسی راه وحی دل خدا	کای گزیده دوست می دارم تورا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قمرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم از او ست مست
مادرش کر سلیبی بروی زند	هم به مادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	او ست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التعاش نیست جامی دگر
غیر من پشت چون سنگست و کلوخ	کر صبی و کر جوان و کر شیوخ
هم چنانک ایاک نعبد در خنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تورا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

خواست تا زوی بر آرد و دو کرد	پادشاهی بر ندی خشم کرد
تا زبند روی جزای آن خلاف	کردش شمشیر بیرون از خلاف
یا شفعی بر شفاعت بر تند	بچ کس راز هر نه تا دم زند
د شفاعت مصطفی وارانه خاص	جز عدا الملک نامی در خواص
در زمان شتیخ قمر از کف نهاد	بر جمید و زود در سجده افتاد
ور بلیمی کرد من پوشیدش	گفت اگر دیوست من بخیدش
راضیم کر کرد مجرم صد زیان	چونکه آمد پای تواند میان
ز آنکه لاله تو یقین لاله نیست	لله ات را هیچ توانم شکست
زین شفیع آرزو و برکشت از ولا	و آن ندیم رسته از زخم و بلا
زین تعجب خلق در افسانه شد	زین شفیع خوشتن بیگانه شد
از کسی که جان او را و خرید	که نه مجنونست یاری چون برید؟
خاک نعل پاش بایستی شدن	و خریدش آن دم از کردن زدن
با چنین دلدار کین داری گرفت	باز گونه رفت و سیراری گرفت
کین جفا چون می کنی بانا صهی	پس ملامت کرد او را مصلحی
آن دم از کردن زدن کردت خلاص	جان تو بخرد آن دلدار خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	گر بدی کردی نبایستی رمید

او چرا آید شفیع اندر میان	گفت بهر شاه مزدوست جان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
که به سوی شه تو لا کرده ام	غیر شه را بهر آن لا کرده ام
شاه بخشد شصت جان دیکرم	گر ببرد او به قهر خود سرم
کار شاهنشاه من سز بخشی است	کار من سربازی و بی خویشی است
ننگ آن سر کوبه غیری سربرد	نخر آن سر که کف شاهش برد
لیک نه اندر لباس عین و لام	علم الاسما بد آدم را امام
گشت آن اسامی جانی رو سیاه	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید	که تقاب حرف و دهم در خود کشید
من نخواهم در بلا او را دلیل	من خلیل و قتم و او جبرئیل
که پسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبرئیل راو
ورنه بگریزم سبکباری کنم	که مرادت هست تایاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم فی رواج میان
مؤمنان را زانکه هست او واسطه	به این دنیا ست مرسل رابط
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ارسل مع بدی وحی نمان
لیک کار من از آن ناز کتر است	گر چه او محو حقست و بی سرست
پیش ضعفم بد نمایند ست نیک	کرده او کرده شاهست لیک
قهر شد بر نازنینان کرام	آنچه عین لطف باشد بر عوام

بس بلا ورنج می باید کشید	عالمه را تا فرقی را تواندید
کین حروف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا ورنج بایست و وقوف	تا مه آں روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کتر شدند	باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشتیا
حرکه پایان مین ترا و مسعود تر	جد ترا و کار ده که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود منکری کربنکری	منکری اش بهر عین منکری
بل برای قمر خصم اندر حسد	یا افزونی جستن و اظهار خود
و آن افزونی هم پی طمع و کمر	بی معانی چاشنی نهد صور
زان همی پرسى چرا این می کنی	که صور زیت و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صورتیت
این چرا گفتن سؤال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جوی ای امین	چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین	نیت حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیت؟
کس نسازد نقش کربابه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی اندر خلقت

نقش کردی باز چون کردی خراب	گفت موسی ای خداوند حساب
وانگهان ویران کنی این را چرا	نرو ماده نقش کردی جان فزا
نیست از انکار و غفلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش تورا
بهر این پرسش تورا آزر دمی	ورنه نادید و عتابت کرد می
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پنجه کردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مرعام را
بر عوام ارچه که توزان واقفی	قاصدا سایل شدی در کاشفی
هر برونی را نباشد آن مجال	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
هم چنانکه خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیر و هم جواب
هم چنانکه تلخ و شیرین از مذا	هم ضلال از علم خیر و هم هدی
وز خدای خوش بود ستم و قوی	ز آشنایی خیر و این بغض و ولا
تا عجمیان را کند زین سر علیم	مستقید اعجمی شد آن کلیم
چون پرسیدی بیا بشنو جواب	پس بفرمودش خدا ای ذولباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسیا تنخی بکار اندر زمین
خوشه هاش یافت خوبی و نظام	چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
پس نذا از غیب در گوشش رسید	داس بگرفت و مرآن رامی برید
چون کمالی یافت آن رامی بری	که چرا کشتی کنی و پروری

گفت یارب زان کنم ویران و پست	که درینجا دانه هست و گاه هست
دانه لایق نیست در انبار گاه	گاه در انبار کنم هم تباه
نیست حکمت این دور آ میختن	فرق واجب می کند در میختن
گفت این دانش تو از کی یافتی	که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمیزم تو دادی ای خدا	گفت پس تمیز چون بود مرا
در خلایق روحهای پاک هست	روحهای تیره کلناک هست
این صد فغانیست در یک مرتبه	در یکی دست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه	هم چنانک اظهار کند مهاز گاه
بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند کج حکمتها نهان
کنت کثرا کنت مخفیاشو	جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دوغ	بمحو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود	راست آن جان ربانی بود
سالم این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر و فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای	دوغ را در خمره جنبانده ای
تا بجنباند به بنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جز و اوست	در رود در گوش او کو و حی جوست
هم چنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ورنه باشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنگس شد که از مادر شوند
و آنکه گوش کر و گنگ از آفتیت	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بدناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد و وجود
جنشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوع آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوع باشد چون عدم	دوع درستی بر آورده علم
آنکه مست می نماید، هست پوست	و آنکه فانی می نماید اصل اوست
دوع روغن ناکر قست و کمن	تا بکنزینی به خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است
ز آنکه این فانی دلیل باقیست	لایه مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر بودی جنبش آن بادها	شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کر آن صباست	یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	و آنکه از مغرب دبور با و باست
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز آنکه چون مرده بودن بی لیب	پیش او نه روز بنماید نه شب

هم چنانکه چشم می‌بیند به خواب	بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شدخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر ابدان
می‌بیند خواب جانت وصف حال	که به بیداری نیستی نیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها	می‌دوی سوی شهنشاه بادها
خواب عاست این و خود خواب خواص	باشد اصل اجتناب و اختصاص
پیل باید تا چو خید اوستان	خواب می‌نخه هندوستان
خرنبدیچ هندستان به خواب	خرزهندستان نکر دست اعتراب
جان، همچون پیل باید نیک زفت	تا به خواب او هند اندر رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور کرد و آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر او باش نیست	ار جعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ور نی پیل در پی تبدیل باش
زین بد ابراهیم او هم دیده خواب	بط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر را بر درید	مملکت بر هم زد و شد ناپید
آن نشان دید هندستان بود	که جمد از خواب و دیوانه شود
می‌فشانند خاک بر تدبیرها	می‌دانند حلقه زنجیرها
آسپهان که گفت پغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
که تجانی آرد از دار الغرور	هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی	داستانی بشوای یار صفا

از دواج شاعرانه

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آشنان پر شد ز دود و در شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قابش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیدارش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ	وز دم شادی بمیرد اینست للغ
در میان این دو مرک اوزنده است	این مطوق نگل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آشنان غم بود از تسبب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان ز یک روی دگر احیا و برک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه کوید با دروغ و اندان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بدن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فگار شد سبب بی متی	پس کد این راه را بنذیم ما

صد در یچه و در سوی مرک لیدخ	می کند اندر کشادن ثیغ ثیغ
ثیغ ثیغ تلخ آن درهای مرک	نشود کوش حریص از حرص برک
از سوی تن در دها بانک دست	وز سوی خصمان جها بانک دست
جان سربرخوان دمی فمرست طب	نار علتها نظر کن ملتهب
باد تندست و چراغم ابتری	زوبکیرانم چراغ دیکری
تا بود کز هر دو یک وانی شود	گر به باد آن یک چراغ از جارود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد نامهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غر	شمع فانی را به فانی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او	تا نماید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز	فرخ او کرد و ز بعد باز باز
صورت او باز گزینجا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نیه	مصطفی که الولد سرابه
بهر این معنی همه خلق از شغف	می بیا موزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نمان
حق به حکمت حرشان دادست جد	بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صاحبی	نی ز نسل پادشاهی کاحی

عکس چون کافور نام آن سیاه	مرا سیران را لقب کردند شاه
بر نوشته میریاصدر اجل	بر اسیر شہوت و حرص و اہل
نام امیران اجل اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد
جان او پستست یعنی جاہ و مال	صدر خوانندش کہ در صف نعال
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون باز آمدی خویشی گزید
شرط کفویت بود در عقل نقل	مادرشہ زادہ گفت از نقص عقل
تا بپندی پور مارا برکدا	تو ز شح و بخل خواهی وز دہا
کو غنی القلب از داد خداست	گفت صالح را کدا گفتن خطاست
نہ از لئیمی و کسل ہم چون کدا	در قناعت می گزید از تقی
آن ز فقر و قلت دونان جداست	قلتی کان از قناعت و ز قناعت
وین ز کنج زربہ ہمت می جہد	جہادی آن کر باید سر نہند
می کند، اورا کدا کوید ہام	شہ کہ او از حرص قہد ہر حرام
یا نثار کوہر و دینار ریز	گفت کو شہر و قلاع اورا جہاز
باقی غما خدا از وی برید	گفت روہر کہ غم دین بر گزید
از نژاد صالحی خوش جوہری	غالب آمد شاہ و دادش دختر ی
چہرہ اش تابان تر از خورشید چاشت	در ملاحظت خود نظیر خود داشت
کز نکویی می نگنجد در بیان	حسن دختر این، خصالش آنچنان
حسن و مال و جاہ و بخت متفع	صید دین کن تا رسد اندر تیغ

آخرت، قطار اشتردان بہ ملک	درتج دنیا ش، پھون پشم و پشک
پشم بکزی نی شتر بنود تورا	ور بود اشتر چہ قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاہ را	باثر او صاحبان بی مرا
از قضا کمیر کی جادو کہ بود	عاشق شہ زادہ با حسن وجود
جادوی کردش عجزہ کاہلی	کہ برد زان رشک سحر باہلی
شہ بچہ شد عاشق کمیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بہشت
یک سیہ دیوی و کاہولی زنی	گشت بہ شہ زادہ ناکہ رہ زنی
دیگران از ضعف وی باد و سر	او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جہان بر شاہ چون زندان شدہ	وین پسر بر کریمہ شان خندان شدہ
شاہ بس بیچارہ شد در بدو مات	روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکہ ہر چارہ کہ می کرد آن پدر	عشق کمیر کہ ہی شد بیشتر
پس یقین گشتش کہ مطلق آن سرست	چارہ او را بعد از این لالہ کرست
سجدہ می کرد او کہ ہم فرمان تو راست	غیر حق بر ملک حق فرمان کہ راست
لیک این مسکین ہی سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم وای وود
تا زیارب یارب و افغان شاہ	ساحری استاد پیش آمد زراہ
اوشنیدہ بود از دور این خبر	کہ اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجزہ بود اندر جادوی	بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست ای فتی	در فن و در زور تا ذات خدا

بهری شک نهایی سیلهاست	نتهای دستا دست خداست
هم بدو باشد نهایت سیل را	هم ازو گیرند مایه ابرها
گفت اینک آدم دمان زفت	گفت شاهش کین پسر از دست رفت
جز من داهی رسیده زان کران	نیت همنا زال رازین ساحران
نک بر آرم من ز سحر اودمار	چون کف موسی به امر کردگار
نه ز سا کردی سحر مستخف	که مرا این علم آمد زان طرف
تانا ند شاخزاده زردو	آدم تابر کشایم سحر او
پهلوی دیوار هست اسپید کور	سوی کورستان برو وقت سحر
تابینی قدرت و صنع خدا	سوی قبله باز کاو آنجای را
زنده را گویم رها کردم فضول	بس دازست این حکایت تو ملول
پس ز محنت پور شه راراه داد	آن کره های کران را برگشاد
سوی تخت شاه با صد امتحان	آن پسر با خویش آمد شد دوان
در بغل کرده پستیغ و کفن	سجده کرد و بر زمین می زد و ذقن
و آن عروس ناامید بی مراد	شاه آیین بست و اهل شهر شاد
ای عجب آن روز روز امروز	عالم از سر زنده گشت و پر فروز
که جلاب قند پیش سگان	یک عروسی کرد شاه او را چنان
روی و خوی زشت فاما لک سپرد	جادوی کسیر از غصه ببرد
کز من او عقل و نظر چون در بود؟	شاخزاده در تعجب مانده بود

نوعروسی دید، همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و به رواند رفتاد	تا سه روز از جسم وی کم شد فواد
سه شبان روز از خود بیهوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به خود	اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
گفت رومن یافتم دار السرور	و ارسیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادران که شه زاده تویی	در جهان که نه زاده از نویی
کابلی جادو این دنیا است کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در اکلندت دروغ آلوده روز	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تا ربی زین جادوی وزین قلق	استعاضت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیا را سحاره خواند	کو به افون خلق را در چه نشاند
هین فون کرم دارد کنده پیر	کرده شایان را دم کرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست	عقده های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا ز نیست	حل سحر او به پای عامه نیست
ورگشادی عقد او را عطلها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده کشا	رازدان به نفعش الله مایشا
همچو ماهی بسته است او به شست	شاخزاده ماند سالی و تو شست
شست سال از شست او در مخنتی	نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بد بخت نه دنیات خوب	نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عهده را سخت کرد	پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیض روحی تورا	وار ماند زین و گوید بر تر آ
جز به نفخ حق نوزد نفخ سحر	نفخ قمرست این و آن دم نفخ مهر
نه بگشت آن سراج امتان	این جهان و آن جهان را ضرتمان؟
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن مقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر	پس فراق آن مقردان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید تورا	تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه	چون صبوری داری از چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون	چون ز برابری جدا و ز شرب لون
گر بینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افکنی جان و وجود
حیفه بینی بعد از آن این شرب را	چون بینی کرو و فر قرب را
همچو شمراده رسی دیار خویش	پس برون آری ز پاتو خار خویش
همدکن در بی خودی خود را بیاب	زود تر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی بین مشو با خویش جفت	هر زمان چون خرد آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار	که بنید شیب و بالا کور وار
بوی پیرایان یوسف کن سند	ز آنکه بویش چشم روشن می کند

نور آن رخسار بر ماند ز نادر	هین مشوق نفع به نور مستعار
چشم را این نور حالی مین کند	جسم و عقل و روح را اگر گین کند
صورتش نورست و در تحقیق نادر	گر ضیا خواهی و دوست از وی بدار
دم به دم در رو قدح هر جا رود	دیده و جانی که حالی مین بود
دور میند دور مین بی هسر	همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب	می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی	عاشق آن یشش خود می شوی
می زنی در خواب بایاران تولا ف	که منم مینا دل و پرده شفاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر	دو دو ان سوی سراب باغر
دید و لاف خفته می ناید به کار	جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ	الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو ز ند	از خیالات نفاست بر کند
خفته را کر فکر کرد و همچو موی	او از آن دقت نیاید راه کوی
فکر خفته کرد و تا و کر سه تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بروی می زندگی احتراز	خفته پویان در بیابان دراز
خفته می میند عطشهای شدید	آب اقرب منه من جل الوری

زاهد در خشکالی

هم چنان کان زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحطیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بردوختست	ز آفتاب تیز صحرای سوختست
کشت و باغ و رزیه اساده است	در زمین نم نیست نه بالانه پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم	مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست	کردم صلحمت یا خود ملجمه ست
گفت در چشم شما قحطست این	پیش چشمم چون بهشت این زمین
من همی نیمم به هر دشت و مکان	خوشه مانده رسیده تا میان
خوشه باد موج از باد صبا	پر بیابان سبز تر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می زنم	دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تمیذای قوم دون	زان نماید مرثا را نیل خون
یار موسی خرد کردید زود	تا نماند خون بمینید آب رود
باید از تو جانی می رود	آن پدر در چشم تو سک می شود
آن پدر سک نیست تاثیر جفاست	که چنان حرمت نظر را سک ناست
گرک می دیدند یوسف را به چشم	چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

آن سگی شد گشت بابایار تفت	باید چون صلح کردی خشم رفت
کوست بابای هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کست
صورت کل پیش او هم سک نمود	چون کسی با عقل کل کفران فرود
تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جستم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو جمال
آبها از چشمه با جوشان متیم	من همی نیمم جهان را پر نعیم
مست می کرد و ضمیر و هوش من	بانگ آتش می رسد در گوش من
برگما کف زن مثال مطربان	شاخه مار قصان شده چون تایان
ز آنکه آکند ست هر گوش از شکی	از هزاران می نگویم من یکی
عقل گوید مرده چه نقد مست	پیش و هم این گفت مرده دادست

غیر و فرزندانش

آدمه پسران ز احوال پدر	همچو پوران غیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان	گشته ایشان پیرو باباشان جوان
از غیر ما عجب داری خبر؟	پس پرسیدند از و کای رهگذر
بعد نومیدی ز بیرون می رسد	که کسی مان گفت که امروز آن سند
آن یکی خوش شد چو این مرده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
وان دگر بشاخت بیوش او فاد	بانگ می زد کای بشرباش شاد
که در افتادیم دکان سگر	که چه جای مرده است ای خیره سر
لیک تقد حال در چشم بصیر	کافران را در دو مؤمن را بشیر
لاجرم از کفر و ایمان برترست	ز آنکه عاشق در دم تقدست مست
کوست مغزو کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافته
قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشک را جا آتش است
برترست از خوش که لذت کترست	مغز خود از مرتبه خوش برترست
تا بر آرد موسیم از بحر کرد	این سخن پایان ندارد باز کرد
از سخن باقی آن بهنفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای مسم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم	بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزای به عشق	تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه	پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ورز مثالی شوی افزون تو خام	از تو سازد شه کی زیرین جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که مشوقت بود هم نان هم آب	هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت	تا تو انم با تو گفتن آنچه هست
ز آنکه گفتن از برای باور است	جان شرک از باوری حق بر است
جان قسمت گشته بر خوش فلک	در میان شصت سودا مشرک
پس خموشی به دهد اورا ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن	می کشاید بی مراد من دهن
آسپهان که از عطسه و از خامیاز	این دهن کرد دبه ناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار	توبه آرم روز من به نقاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن	منی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز	مستی انداخت در دانی راز
راز پنهان با چنین طفل و علم	آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان	خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب	خفته اند خواب جویای سراب

زین تفکر راه را بر خویش بست	می رود آنجا که بوی آب هست
رحمتی آیدشان ای رهروان	دورینانند و بس خفته روان
خواب آرد شگنی بی خرد	من ندیدم شگنی خواب آورد
نه خردگان را عطار دآورد	خود خرد آنست که از حق خرید
و آن صاحب دل به نفخ صور بود	پیش بینی این خرد تا کور بود
وین قدم عرصه عجایب نسپرد	این خرد از کور و خاک می نگزد
چشم غیبی جوی و بر خوردار شو	زین قدم وین عقل رو بنیرار شو
پس نظر بگذار و بکزین انتظار	زین نظروین عقل ناید جز دوار
منظر را به ز کفتن استماع	از سخن کوئی مجوید ارتفاع
هر خیال شهوتی در ره بست	منصب تعلیم نوع شهوتست
کی فرستادی خدا چنبدین رسول	کر به فضلش پی ببردی هر فضول
در دخیلی کی توان شد سومی و خش	عقل جزوی، بجز بر قست و در خش
بلکه امرست ابر را که می گری	نیست نور برق بهر رهبری
تا بگری نیستی در شوق هست	برق عقل ما برای گریه است
لیک تواند به خود آموختن	عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب	عقل رنجور آردش سوی طیب
گوش بر اسرار بالامی زدند	نک شیطین سوی کردون می شدند
تا شهب می راندشان زود از سما	می ربودند اندکی زان رازها

هرچه می‌خواهید زو آید به دست	که روید آنجا رسولی آمدست
ادخلوا الایات من ابوابها	که همی جوید در بی بها
از سوی بام فلک‌تان راه نیست	می‌زن آن حلقه در و بر باب نیست
خاکمی را داده ایم اسرار راز	نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
میشکر کردید از و کر چه نید	پیش او آید اگر خاین نید
عقل جزوی راز استبداد خویش	راند دیوان راحی از مرصاد خویش
بلکه ساگرد دلی و مستعد	که سری کم کن نه ای تو مستعد
هین که بنده پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جزو دلی
که انا خیر دم شیطانیست	بندگی او به از سلطانیت
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و برگزین تو ای حمیس
سربنه در سایه بی سرکش بنخپ	سایه طوبی بین و خوش بنخپ
زود طاعی کردی وره کم کنی	که ازین سایه روی سوی منی
زیر ظل امر شیخ و استاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
منخ کردی تو ز لاف کالی	ورنه کر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و باخبر	هم ز استعداد و امانی اگر
وربوی بی صبر کردی پاره دوز	صبر کن در موزه دوزی تو هموز
جمله نودوزان شدندی هم به علم	کننده دوزان گردیشان صبر و حلم
هم تو کو بی خویش کا لعقل عقال	بس بکوشی و به آخر از کلال

آشنا بهیچست اندر بحر روح	نست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود این شاه رسل	که منم کشتی دین دریای کل
یا کسی کوه در بصیرت های من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دیا که تا	رو نکردانی ز کشتی ای فقی
همچو کنگان سوی هر کوهی مرو	از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند	می نماید کوه فکرت بس بلند
پست مگر همان و همان این پست را	بگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر	که یکی موجش کند زیر وزر
گر تو کنگانی نداری باورم	گر دو صد چنبدین نصیحت پرورم
گوش کنگان کی پذیرد این کلام	که برو مهر خداست و ختام
لیک می گویم حدیث خوش پی	بر امید آنکه تو کنگان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد بین	هم ز اول روز آخر را بین
می توانی دید آخر را مکن	چشم آخر نیست را کور کمن
هر که آخر بین بود مسعودوار	نبودش هر دم ز ره رفیق عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خنیر	کن ز خاک پای مردی چشم تنیر
کحل دیده ساز خاک پاش را	تا میندازی سرا و باش را
که ازین بگرددی وزین افتقار	سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشترزان بود بس نوربار
کو خورداز بهر نور چشم خار

نکات استر باستر

اشری رادید روزی اشری	چونکه باو جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو	در کرویوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تازی رکوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم ہی افقی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولیت
در سر آیم هر دم و زانوز نم	پوز و زانوزان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و ر ختم بر سرم	وز مکاری هر زمان ز خمی خورم
هچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس کرد در ز من	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش کران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ادبار خو
ای شکر که تو مثال مؤمنی	کم فقی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی	بی عشاری و کم اندر و فقی
گفت که چه هر سعادت از خداست	در میان ما و توبس فرقه است
سر بلند من دو چشم من بلند	بینش عالی امانست از کزند
از سر که من بنیم پای کوه	هر کو و هموار را من توه توه
هچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال	داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها دید آن مستقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آنچه یوسف دیده بدر کرد سر
نیست آن یطربه نور الله کز اف	نور ربانی بود کردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی کرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را	کو بسید جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست	دیگر آنکه خلقت من اطهرست
گفت استر راست گفتی ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فدا	گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد کرد از فرخندگی	در پذیری تو مراد بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عود بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم ز لثش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفس
روکه رستی از خود و از خوی بد	و از زبانه ناز و از دندان دو
روکه اکنون دست در دولت زدی	در کلندی خود به بخت سردی
ادخلی توفی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی در بافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدانگفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اتحری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فلک در حوض شیر
تا به آن شیر از تغیر طعم	یابد از بحر مزه تلک شیر طعم
متصل کرد و بدان بحر است	چونکه شد دیار هر تغیر رست
منفصلی یابد در آن بحر عمل	آفتی را نبود اندر وی عل
غره ای کن شیر و ارای شیر حق	تا رود آن غره بر، منضم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دیادلی نیکو گهر
آب نیلست این حدیث جان فزا	یارش در چشم قطعی خون نا

قطبی و سبطی

من شنیدم که در آمد قطبی	از عطش اندر و ثاق سبطی
گفت، ستم یار و خویشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادوی کرد و فسون	تا که آب نیل مارا کرد خون
سبطیان زو آب صافی می خوردند	پیش قطبی خون شد آب از چشم بند
قط اینک می مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یاد برگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بشوم آب هم	که طفیلی در تیج بهمد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهن بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کث کرد سوی آب خواه	که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد کث خون آب شد	قطبی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشت تا خشمش برفت	بعد از آن کشتش که ای صمصام زفت
ای برادر این کره را چاره چیست	گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بنیر ارشد	از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن بامه بین مهتاب را
صد هزاران ظلمت از خشم تو	بر عباد الله اندر چشم تو
خشم نشان چشم بکشا شود	عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون تو را کفر نیست، همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود	جز مگر که آن رشته یکتا شود
کوه را که کن به استخار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین ترویر چون نویسی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق ترویر ترویر تو را	کی خردای مقتدری مقصرا
آل موسی شو که حیلست سود نیست	حیله ات بادستی پی سود نیست
زهره دارد آب کز امر صد	کرد و او با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که توان می خوری	ز هر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند	کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف شوی	چون بخوانی را گناش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید ز غبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه	پوست بنماید نه مغر دانه
در سرور و دکشیده چادری	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلید پیش تو	همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز	که کند کحل عنایت چشم باز

یا تو نداری که روی اولیا	آشنا که هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن	چون نمی بیند رویم مؤمنان
چون نمی بیند نور روم خلق	که سبق بردست بر خورشید شرق
وربمی بیند این حیرت چراست	تا که وحی آمد که آن رود در خاست
سوی تو ما هست و سوی خلق ابر	تا بنیند رایگان روی تو کبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام	تا نوشند زین شراب خاص عام
گفت یزدان که ترا هم یطرون	نقش جامند هم لایصرون
می نماید صورت ای صورت پرست	که آن دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می آری ادب	کو چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش نیک	که نمی گوید سلامم را علیک
می بختباند سرو سبلت ز وجود	پاس آنکه کردش من صد سجود؟
حق اگر چه سر بختباند برون	پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبین سر از دآن	سر چنین بختباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنست که افزاید رشاد
حق بختباند به ظاهر سر تورا	لیک سازد بر سران سرور تورا
مر تورا چیزی دهد یزدان نمان	که سجود تو کنند اهل جهان
آشنا که داد سگی را هنر	تا غیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی باید لطف حق	کوهر می کرد در دوزخ زر سبق

در جهان کسری چومه شد او ستاد	جسم خاکست و چو حق تابش داد
از سیاهی دل ندارم آن دهن	گفت قطعی تو دعایی کن که من
زشت را در بزم خوبان جاشود	که بود که قفل این دل واشود
یا بلیسی باز کرو بی شود	مسخی از تو صاحب خوبی شود
یابد و تری و میوه شاخ خشک	یاب و فردست مریم بوی مشک
کای خدای عالم همر و نهفت	بسطی آن دم در سجود افتاد و گفت
هم دعا و هم اجابت از تو است	جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
تو دبی آخر دعا را جزا	هم ز اول تو دبی میل دعا
بیچ بیچی که نیاید در بیان	اول و آخر تو ی مادر میان
از سربام و دلش بیوش گشت	این چنین می گفت تا افتاد طشت
لیس للانسان الالماسعی	باز آمد او به هوش اندر دعا
از دل قطعی بجهت و غره ای	در دعا بود او که ناکه نعره ای
تا برم زود ز نار کمن	که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
مر بلیسی را به جان بنواختند	آتش در جان من انداختند
حمد لیه عاقبت دستم گرفت	دوستی تو و از تو ناگشت
کم مباد از خانه دل پای تو	کیمیایی بود صحبت های تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد	تو کی شای بدی از نخل خلد
برد سلیم تالمب دریای جود	سیر بود آنکه تنم را در ربود

من بہ بوی آب رفتم سوی یل	بحر دیدم در گفتم کیل کیل
طاس آوردش کہ اکنون آب کیر	گفت روشد آبہا پیشم حقیر
شہرتی خوردم ز اللہ استری	تابہ محشر شمنی ناید مرا
آنکہ جوی و چشمہ را آب داد	چشمہ ای در اندرون من کشاد
این جگر کہ بود کرم و آب خوار	گشت پیش ہمت او آب، خوار
کاف کافی آمد او بہر عباد	صدق وعدہ کہی عص
کافیم بدہم تو را من جملہ خیر	بی سبب بی واسطہ یاری غیر
کافیم بی نان تو را سیری دہم	بی سپاہ و لشکرت میری دہم
بی بہارت ز کس و نسیرین دہم	بی کتاب و اوستا تلمتین دہم
کافیم بی داروت درمان کنم	کور را و چاہ را میدان کنم
موسی را دل دہم بایک عصا	تا ز بند عالمی شمشیر ہا
دست موسی را دہم یک نور و تاب	کہ طہانچہ می ز بند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من ہفت سر	کہ نر اید مادہ مار اورا ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را بہ فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل	کہ نیابی سوی شادیا بسیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بینی آمدہ	نیل خون بینی ازو آبی شدہ
چون سر رشتہ نگہ داری درون	نیل ذوق تو نکرد دیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرانیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان	برقرارم پیش چشم دیگران
هم چنانکه این جهان پیش نبی	غرق تسبیحت و پیش مانعی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جاد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو	از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده ای	زین عجب تر من ندیدم پرده ای
گورهایکسان به پیش چشم ما	روضه و خفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش	از چه کشتت و شدت او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان	می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آید تا	خنده مابینید اندر بل اتی

سؤال موسی اندر خلقت

این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که میندازش زدست
تا بسینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر او
پیش از افکندن نبود او غیر خوب	چون به امرش بر گرفتگی گشت خوب
اول او بد برک افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سرفر عونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزار عثمان بر آمد قحط و مرگ	از بلخایی که می خوردند برک
تا بر آمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر متها
لکین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست بود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو	جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو
تا که ره نمودن و اضلال حق	فاش کرد و بر همه اهل و فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود	بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند	شیخ الحاح هدایت می کند
چون پیای گشت آن امر شجون	نیل می آمد سرا سرب حمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش	لله می کردش دو تا گشته قدش

کاخچه ما کردیم ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کرد دست فرمان پذیر	من به عزت تو کرم سختم مکیر
هین بجناب لب به رحمت ای امین	تا بید این دمانه آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا	می فریبد او فریبنده تورا
بشوم یا من دهم هم خدعه اش؟	تا بداند اصل را آن فرع کش
که اصل هر مکر و حیلت پیش ماست	هر چه برخاست اصلش از ماست
گفت حق آن سگ نیز دهم به آن	پیش سگ اندازد دور استخوان
هین بجناب آن عصا تا حاکما	و ادهم هر چه ملخ کردش فنا
و ان ملخها در زمان کرد و سیاه	تا بسند خلق تبدیل اله
که سپهانیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حاجت و غطا
تا طبعی خویش بردار و زند	تا منجم روبرو استاره کند
تا منافق از حریصی بباداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام	همچو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد	کو برای ما چرد برک مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل باکرو فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو باز رگان و تن چون رخنست

شمع تاجر آنکست افروخته	که بود رهن چو میرم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خوشتن را کم مکن یاوه مکوش
دانه هر شهوت چو خمرست و چو بنک	پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنه نیست سرمستی هوش	هر چه شهوانیت بند چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و ز جود
مست آن باشد که آن میند که نیست	زر نماید آنچه مس و آه نیست
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجناب تارون روژدکیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین	سنگرشت از سنبل و حب شین
اندر افتادند در لوت آن نفر	قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند
نفس فرعونیت مان سیرش مکن	تا نیارید از آن کفر کهن
بی تف آتش نکرد و نفس خوب	تا نشد آهن چو آهن کوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان	آهن سردیست می کوبی بدان
گر بگریز ورنه زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لاله کنان
چونکه مستغنی شد او طاعی شود	خر چو بار انداخت اسکیره زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او زان آه و زاریهای خویش

یک زمان که چشم در خوابی رود	سالمردی که در شهری بود
بیچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر میند او پر نیک و بد
نیست آن من در بنجام کرو	که من آنجا بوده ام این شهر نو
هم درین شهرش به دست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدتش مسکن و میلاد پیش	چه عجب کر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
کرد ما از درک او ناروفته	خاصه چندین شهر ما را کوفته
دل شود صاف و بسیند باجرا	اجتهاد کرم ناکرده که تا
اول و آخر بسیند چشم باز	سر برون آرد دلش از بخش راز

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جاد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد	نمادش حال نباتی نیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کو دکان بامادان	سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفراط هر نو مرید	سوی آن سپر حواجنت مجید
جزو عقل این از آن عقل کست	جنش این سایه زان شاخ کست
سایه اش فانی شود آخر دو	پس بداند سر میل و جست و جو
سایه شاخ و گرای نیکیخت	کی بجند کر بجند این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشد آن خالق که دانش
پنچین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولیش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا به زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل میند بوالعجب
گر چو خفته گشت و شناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشد	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال
بچنان دنیا که حلم نایمست	خفته ندارد که این خوددایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش کسیر از آن غمهای خویش	چون بسید مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	کردت بهنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کرد نیست	اندرین خواب و تو را تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفر	روز تعبیر ای سنگبر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود
ای دیده پوشتین یوسفان	گرک بر خیزی ازین خواب کران
گشته کرگان یک به یک خوابی تو	می دانند از غضب اعضای تو
خون نخید بعد مرگت در قصاص	تو ملوک مردم و یا بم خلاص
این قصاص نقد حیلست ساز است	پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا	کین جزا لعبت پیش آن جزا
چون خرد با توست مشرف بر تن	گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبش در امتحان
چه عجب کر خالق آن عقل نیز	با تو باشد؟ چون نه ای تو مستخیر؟
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد آن عقلش ملامت می کند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضورتش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی تو را سیلی زودی
و راز و غافل نبودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصرار لای بود	زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را به تو	نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون چون نباشد شاه را	که نیاید بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تو راست	پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
نور چشم و مردمک در دیده ات	از چه ره آمده غیر شش جهت
عالم خلقت با سوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم	بی جهت تر باشد آمر لا جرم
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل ترا ز عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیر آیه راه	صد خزاران پرده آمد تا اله
پس سیمبر دفع کرد این و هم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
در عجبهاش به فکر اندر روید	از عظیمی و ز مهابت کم شوید

ذوالقرنین در کوه قاف

دید او را کز زمرد بود صاف	رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
ماند حیران اندر آن خلق بیط	کرد عالم حلقه گشته او محیط
که به پیش عظم تو باز یستند	گفت تو کو بهی و کمرها چستند
مثل من نبود در حسن و بها	گفت رگهای من اند آن کو بها
بر عروقم بسته اطراف جهان	من به هر شهری رگی دارم نهان
گوید او من بر جهانم عرق را	حق چو خواهد زلزله شهری مرا
که بدان رگ متصل گشتت شهر	پس بجنابم من آن رگ را به قهر
ساکنم وز روی فعل اندر تکم	چون بگوید بس شود ساکن رگم
چون خرد ساکن وزو جناب سخن	همچو مرهم ساکن و بس کار کن
زلزله هست از بخارات زمین	نزد آنکس که نداند عطلش این

موری بر کاغذ

مور کی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورد گر این راز بهم
که عجایب نقشها آن گلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعت آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرعت و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو ست	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می رفت بالاتامیکی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت بینید این هنر	که به خواب و مرگ کرد دبی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نخبند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد	بی ز تقلب خدا باشد جواد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهها می کند

ذوالقرنین در کوه قاف

چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت	چونکه کوه قاف در نطق سفت
کامی سخن گوی خبر راز دان	از صفات حق بکن بامن بیان
گفت روکان وصف از آن بایل ترست	که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم راز حره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز کو	از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت یصد ساله راه	کوههای برف پر کرد دست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم ز انبار بی حد و شکر ف
گر بودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان	تانسوزد پرده های عاقلان
گر بودی عکس جل برف با ف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
عیب بر خود نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ کلین
مرغ را جولا نکه عالی هواست	زانکه نشا و ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی	تا ز رحمت پشت آید محلی
چون ز فم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تحف می کنی

ورېکويي نې زندني کړدنت	قهر بربندودان نې روزنت
پس، بهين حيران وواله باش و بس	تا در آيد نصرت حق از پيش و پس
چونکه حيران کشتي و کچ و فنا	بازبان حال کفتي اهدنا
زفت زفت و چولرزان مي شوي	مي شود آن زفت نرم و مستوي
زانکه شکل زفت بهر منکرست	چونکه عاجز آمدی لطف و برست

جبرئیل و مصطفی

مصطفی می گفت پیش جبرئیل	که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا بنیم مر ترا نظاره وار
گفت توانی و طاقت نبودت	حس ضعیفت و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چو حد حس نازکست و بی درد
آدمی را هست حس تن سقیم	لیک در باطن کی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دسکار و صف تن	هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار	که از او مقهور کرد در برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمن نحن الاخرون السابقون
ظاهر این دو بندگان زبون	در صفت از کان آهنها فنون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی	هستی که که شود زو مندکی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت پیش مصطفی
چون ز بیم و ترس یهوشش بید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیکانگان	وین تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان رازمان بر نشست	هول سرنگان و صارمها به دست
دور باش و نیره و شمشیرها	که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها	که شود ست از نبیش جانها
این برای خاص و عام ره گذر	که کندشان از ششهای خبر
از برای عام باشد این سگوه	تا کلاه کبر نهند آن گروه
تامن و ماهی ایشان بشکند	نفس خود بین قنّه و شرکم کند
شهر از آن آمن شود کان شهریار	دارد اندر قمر زخم و کیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید به سوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمت و رحمتابه جوش	نشوی از غیر چنگ و ناخروش
طلبل و کوس هول باشد وقت جنگ	وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را	وان پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مرچالیش راست	وین حریر و رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غار بست	خفته این دم زیر خاک یر بست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغیرات اوصاف تست	روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغیری که لا شرقیه	بی ز تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذہ کی مدہوش شد	شمع از پروانہ کی بیہوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدن	این تغیر آن تن باشد بدان
ہم چو رنجوری و ہم چون خواب و درد	جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
روہش کر یک دمی آشفته بود	شیر جان مانا کہ آن دم خفتہ بود
خفتہ بود آن شیر کز خوابست پاک	اینت شیر ز مسار سہمناک
خفتہ سازد شیر خود را آسپخان	کہ تماش مردہ دانند این سگان
ورنہ در عالم کرا ز حرہ بدی	کہ ربودی از ضعیفی تربدی
کف احمد زان نظر مخدوش گشت	بحر او از مہر کف پر جوش گشت
مہ ہمہ کفست معطی نور پاش	ماہ را کر کف نباشد کو مہاش
احمد ار بکشاید آن پر جلیل	تا ابد بیہوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدرہ و مرصداش	وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را ہین سپر اندر پیہم	گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پردہ سوز	من با وج خود ز قسم ہنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من	کز نم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بہشی خاصگان اندر انحص
بہشہا جملہ اینجا باز است	چند جان داری کہ جان پرواز است
جبرئیل اگر شیرینی و عزیز	تو نہ ای پروانہ و نہ شمع نیر
شمع چون دعوت کند وقت فروز	جان پروانہ سپر میزد سوز

این حدیث متقلب را کور کن	شیر را بر عکس صید کور کن
بند کن مشک سخن شائیت را	واکن انبان قلمائیت را
آنکب برگذشت اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلمائیت این
لا تخالفهم حمیی دارهم	یا غریبا نازلانی دارهم
اعط ما شأوا و اموا و ارضهم	یا طعینا ساکنانی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش	رازی با مرغی می ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمین	نرم باید گفت قولالینا
آب اگر در روغن جوشان کنی	دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم کو لیکن مگو غیر صواب	و سوسه مغروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن	ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قدبه	نرمی فاسد کن طینش مده
نطق جان را روضه جانیتی	کز حرف و صوت مستغنیتی
این سرخرد میان قنذار	ای بسا کس را که بهنادست خار
ظن ببرد از دور کان آنست و بس	چون قج مغلوب و امی رفت پس
صورت حرف آن سرخردان یقین	در ز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آرد	این سرخرد را در آن بطنج زار
تا سرخرد چون ببرد از مسلخه	نشود دیگر بخشش آن مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو	نه غلط هم این خود و هم آن ز تو

بر فلک محمودی ای خورشید فاش	برزین هم تابد محمود باش
تا زینی با سایی بلند	یک دل و یک قبله و یک خوشوند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی	و حد تست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا	یاد آرند اتحاد با جری
موسی و هارون شوند اندر زین	مخلط خوش هم چو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود	منکری اش پرده سائر شود
پس شناسایی بگردانید رو	خشم کرد آن مه ز ناشگری او
زین سبب جان نبی را جان بد	ناشنا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن	تابدانی بج این کبر کهن
پیش از آنک نقش احمد فر نمود	نعت او هر کبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید	از خیال روش دلشان می طید
سجده می کردند کای رب بشر	در عیان آرایش هر چه زود تر
تابه نام احمد از یستحقون	یا غیا نشان می شدند سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی	غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمین بدی	یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان	در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی باید هر شغال	بلک فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ارقد	از دل دیوار خون دل چکد

که ره در حال دیوار از دورو	آشنان فرخ بود نقشش برو
آن دوروی عیب مردیوار را	گشته بایک روی اهل صفا
چون بیدندش به صورت بردباد	این همه تعظیم و تسخیم و ووداد
قلب را در قلب کی بود دست راه	قلب آتش دید و در دم شد سیاه
تا میدان را در اندازد به شک	قلب می زد لاف اشواق محک
این گمان سربرزند از هر خسی	افقد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کین اگر نه تقد پاکیزه بدی
که نکرد قلبی اوزان عیان	او محک می خواهد اما آشنان
نی محک باشد نه نور معرفت	آن محک که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلتبان	آینه کو عیب رو دارد نهان
این چنین آینه تا توانی محو	آینه نبود منافق باشد او